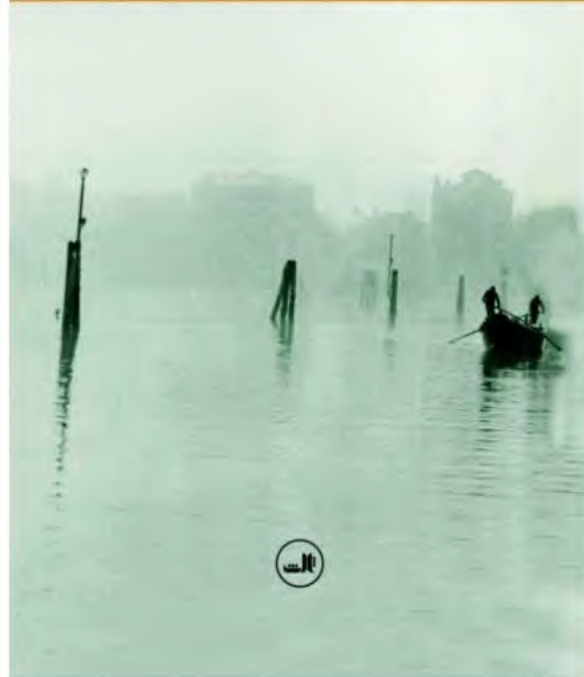


احمد رضا احمدی

مسافر خانہ، بندر، بارانداز



مسافر خانہ، بندر، بارانداز

احمد رضا احمدی

نشر ثالث

هديه به: ماهور، نيما

از قطار که پیاده شدم، باران می بارید. از ایستگاه قطار تا مسافرخانه در باران دویدم. مسافرخانه را زود پیدا کردم. با چمدان کهنه ارثیه مادرم به مسافرخانه رسیدم. خیس خیس بودم. همیشه از چتر نفرت داشتم. خیس شدن و سرما خوردن را به چتر ترجیح می دادم. از نوجوانی عاشق پالتوی بارانی همفری بوگارت در فیلم کازابلانکا بودم. فیلم سیاه و سفید بود اما من خیال می کردم رنگ پالتو کرم رنگ است. وارد مسافرخانه که شدم، از تلفنچی که در مدخل مسافرخانه نشسته بود سراغ صاحب مسافرخانه را گرفتم. مرا به جلوی آسانسور برد. به آسانسورچی گفت: «این آقا صاحب مسافرخانه را می خواهد ببیند.» آسانسورچی سرپای خیس مرا نگاه کرد. سوار آسانسور شدیم. در آینه آسانسور آن قدر مرا نگاه کرد که می خواستم فریاد بزنم. آسانسور در طبقه هفتم توقف کرد. آسانسورچی گفت: «اتاق صاحب مسافرخانه در روبروست.» سوار آسانسور شد و رفت. زنگ اتاق را زدم.

پس از لحظه ای پیرمردی موقر و مؤدب با موهای سفید در را باز کرد، گفت: «خوش آمدید، چرا خیس خیس هستید؟ شما هم مثل من حتما از چتر نفرت دارید، چطور شد به ملاقات من آمدید؟»

گفتم: «آگهی شما را در روزنامه صبح خوانده بودم. به مشاور احتیاج دارید، من از شهرستان باعجله آمدم.»

گفت: «کار شما چیست؟»

گفتم: «شاعر هستم و سال‌هاست که بی‌کارم.»

گفت: «دیگر بی‌کار نیستید، از امروز در استخدام من هستید.»

گفتم: «شغل من چیست؟»

گفت: «عجله نکنید خیلی زود خواهید فهمید. حالا با من بیایید.»

با هم سوار آسانسور شدیم. در آینه آسانسور مرا نگاه می‌کرد. حس می‌کردم با نگاه‌هایش عریان شده‌ام. در زیرزمین از آسانسور پیاده شدیم جلو می‌رفت و من پشتش حرکت می‌کردم.

از دو سه راهروی تاریک گذشتیم. راهروهایی با صندلی و مبل و تختخواب‌های کهنه، پنکه‌های از کار مانده و گرامافون‌های شکسته. در یک اتاق را باز کرد. چراغ سقف را روشن کرد، یک تختخواب بود، یک میز تحریر خیلی کوچک، کنار تختخواب یک میز کوچک بود که روی آن آباژوری کهنه و قدیمی بود. من همیشه از هر چیز که در جهان کوچک بود لذت می‌بردم. برای همین بچه‌های خیلی کوچک را دوست داشتم. همیشه استکان‌های کوچک را به لیوان ترجیح می‌دادم. در کمد لباس را باز کرد. پر از فرهنگ‌های لغت به همه زبان‌های دنیا بود. یک رادیوی کوچک چوبی که متعلق به ابتدای قرن بود.

گفت: «این رادیو با این که کهنه است، همه ایستگاه‌های دنیا را می‌گیرد و یک موج دارد که در ۲۴ ساعت موسیقی کلاسیک پخش می‌کند.»

«شما هم باید مثل من موسیقی کلاسیک را دوست داشته باشید.»

گفتم: «به خصوص موسیقی دوره باروک.»

گفت: «امیدوارم در آینده اتاق بهتری به شما بدهم. این اتاق کنار آشپزخانه است، شما به غذا احتیاج ندارید. بوی همه غذاهای عالم را در ۲۴ ساعت خواهید شنید. شوخی کردم، کم کم با هم آشنا می‌شویم. چه چشمان مهربانی دارید. پزشک؟ نه، چشمان پزشکان برق زندگی ندارد، بس که مرده و خون دیده‌اند. من هم در جوانی شعر می‌گفتم. خیلی زود رفتم به دنبال ثروت، شما دیگر سرگردان نیستید. من و دخترم دوستان شما هستیم. سیگار می‌کشید؟» سیگاری آتش زد.

گفتم: «سال‌هاست سیگار را ترک کردم؛ قدرت خریدش را نداشتم.»

گفت: «همسر دارید؟»

گفتم: «ده سال است از همسرم جدا شده‌ام.»

گفت: «هر وقت حوصله داشتید نزد من بیایید. من یک کتابخانه کوچک دارم، این هم کلید اتاق شما. اگر شام نخوردید بروید رستوران مسافرخانه شام بخورید.»

گفتم: «من شام نمی‌خورم.»

دروغ می‌گفتم، سخت گرسنه بودم.

هیچ وقت عادت نداشتم در رختخواب بخوابم و به چراغ سقفی خیره شوم و به گذشته و آینده‌ام فکر کنم. از وقتی به زیرزمین این مسافرخانه آمده‌ام گذشته و آینده‌ام با هم یکی شده و تفکیکشان کاری مشکل است. رادیو را روشن کردم. رادیو به اشیای عتیقه و قدیمی شباهت داشت.

منتظر بودم موسیقی باروک بشنوم، نه اخبار جنگ ویتنام یا دستور طبخ یک غذای چینی. به این سرنوشت عادت داشتم که هر چه را دوست داشتم عکس آن اتفاق می‌افتاد. هر وقت هوس باران داشتم تمام روز آفتاب به اتاقم می‌تابید و کلافه‌ام می‌کرد. هر وقت عاشق زن زیبایی می‌شدم زن زشت و بی‌قواره‌ای به سراغم می‌آمد و مرا با سماجتش خسته می‌کرد. هیچ وقت حوصله نداشتم زودتر از ساعت ده صبح از رختخواب بیرون بیایم و برای همین همه عمر از حرفه‌های پردرآمد محروم بودم.

دبیرستان که می‌رفتم مادرم ساعت را دو ساعت دیرتر از وقت واقعی‌اش می‌گفت تا دستپاچه شوم و زود از رختخواب بیرون بیایم و صبحانه نخورده به دبیرستان بروم. می‌گفتم: «مادر دو ساعت که از وقت دبیرستان گذشته است الان اگر به مدرسه بروم مرا به سرعت به اتاق مدیر می‌برند، پس بگذار بخوابم.»

مادرم می‌گفت: «خواب از عمر نیست، اگر خواب خوب بود گربه‌ها و خرگوش‌ها جهان را فتح می‌کردند.» ساعت ده صبح با زحمت از رختخواب بیرون آمدم. صورتم را «گربه‌شور» کردم و در تاریکی راهرو به آشپزخانه رفتم. آشپزها مشغول آماده کردن غذای ظهر بودند.

از آشپز پیر یک شیرینی و یک فنجان قهوه گرفتم. همیشه وقتی در فیلم‌های هالیوودی می‌دیدم هنرپیشه‌های زن در رختخواب صبحانه می‌خورند، خنده‌ام می‌گرفت و حسودی می‌کردم. آشپزها از خوشگلی و تکبر دختر صاحب مسافرخانه صحبت می‌کردند. گاهی با حرف‌های رکیک توأم بود. دیگ‌ها می‌جوشیدند، آشپزها با ولع و عجله سیگار می‌کشیدند. حتما هراس داشتند دیگر امروز تکرار نخواهد شد. آشپزهای پیر از زنان خود بدگویی می‌کردند و آرزوی مرگ آنان را داشتند. یک آشپز می‌گفت: «زن من هر روز چاق‌تر می‌شود. کم‌کم به شکل گونی سب‌زمینی درمی‌آید. هر لحظه خودش را در آینه نگاه می‌کند و از حضورش در این جهان راضی است و لذت می‌برد.»

آشپزی دیگر می‌گفت: «من تنها آرزویم در جهان این است که یک روز تعطیل زنم در آسانسور بماند، برق قطع شود و مأموران آتش‌نشانی در مرخصی باشند.» همه با هم از گرمای آشپزخانه کلافه بودند و به هم دشنام می‌دادند. دوستی نقاش داشتم که می‌گفت: «وقتی بار سنگین باشد اسبان گاری یکدیگر را گاز می‌گیرند.» آشپزان به من سیگار تعارف کردند. گفتم: «سال‌هاست سیگار را ترک کرده‌ام.» آشپز پیر گفت: «سخت نبود؟»

گفتم: «به خاطر بیماری قلبی ترک کردم.»

آشپز پیر جوانی را نشان داد با چشمان سیاه و موهای سیاه و انبوه و گفت: «این رفیق ما متخصص قلب و عروق است. می‌شود از امروز به او تکیه کنید.» نگاهش کردم چشمانی نافذ داشت، محجوب، و لب‌خند کم‌رنگی بر لب داشت.

گفتم: «من به کسی توصیه نمی‌کنم سیگار نکشد، یکی از لذت‌های دنیا سیگار کشیدن است.»

یک آشپز که موهای طلایی داشت و چشمان خندان گفت: «مخصوصاً سیگار برگ کوبایی.»

گفتم: «هیچ‌وقت سیگار برگ را تجربه نکردم. در جوانی زنی را دوست داشتم که قدبلند و لاغر بود و گیسوان نقره‌ای داشت، سیگار برگ می‌کشید. من به دلیل آن گیسوان نقره‌ای سیگار برگ را دوست داشتم اما به دلیل دستوره‌ای اعدام فیدل کاسترو در فاصله روشن و خاموش کردن سیگار برگ، از سیگار برگ نفرت پیدا کردم و هیچ‌وقت سراغ سیگار برگ نرفتم.»

آشپز متخصص در آرامش حرف‌های ما را گوش می‌کرد و لبخند می‌زد. دلم می‌خواست حرف بزنم تا طنین صدایش را بشنوم. صدای مردان و زنان برایم اهمیت داشت. خودم هم صدای زیبایی داشتم. اما آشپز متخصص ساکت بود و فقط گوش می‌کرد. از آشپزخانه بیرون آمدم. از گرمای آشپزخانه نجات پیدا کردم. از حرف‌هایی که زده بودم پشیمان شدم. همیشه تمرین سکوت می‌کردم اما به اولین عابری که می‌رسیدم حرف می‌زدم. حرف زدن‌هایم بیهوده بود. مادرم می‌گفت: «اخلاقی را که ماما بیاورد مرده‌شور می‌برد.»

به اتاقم آمدم. رادیو را روشن کردم، گزارش مسابقه فوتبال بود. از فوتبال همیشه بدم می‌آمد. آدم‌های دنیا را به دو گروه تقسیم می‌کردم؛ کسانی که عاشق فوتبال بودند و کسانی که از فوتبال بیزار بودند. رادیو را خاموش کردم. از روی کنجکاوی پرده اتاقم را کنار زدم. کمی نور به اتاقم آمد. پشت اتاق من حیاط خلوت بود با

یک درخت نارون و باغچه‌ای پر از گل بنفشه و کلی بچه‌گربه سیاه و سفید و زرد.

برای بار اول که در سی.سی.یو بستری شدم، از پنجره فقط دو شاخه درخت می‌دیدم و وقتی در پاریس در اتاق آن زن بودم که عاشقش بودم پشت اتاقش حیات‌خلوت را می‌دیدم که پر از گل و بوته‌های گل سرخ بود. چرا در زندگی من حیات‌خلوت‌ها آمدند و محو شدند. در سکوت اتاق در تنهایی یک سیب سرخ را آرام آرام می‌خوردم. از بچگی مادرم عادت‌م داده بود صبحانه، ناهار، و شام را آرام آرام در سکوت بخورم.

وقت غروب گارسون‌ها حیاط مسافرخانه را آب‌پاشی می‌کردند، شن‌های کف حیاط براق شده بودند. ماه را در آسمان دیدم، شمشادها چرب و مرطوب شده بودند و با ماه در آسمان یکی شده بودند. آب‌پاشی مرا به یاد کودکی‌ام می‌انداخت که در غروب‌ها در شهرستان در لابلای شمشادها گم می‌شدم. مادرم مدام صدایم می‌کرد. وقتی حس می‌کردم مادرم خسته شده است از لابلای شمشادها بیرون می‌آمدم. مادرم می‌گفت: «تو هر غروب در لابلای شمشادها گم می‌شوی و هر غروب پیدا می‌شوی.»

انتهای حیاط مسافرخانه صحنه‌ای بود که از سطح زمین ارتفاع داشت و از ساعت هشت شب یک ارکستر اسپانیایی تانگوهای معروف دنیا را با استادی می‌نواخت. صحنه سیمانی ناگهان پر از طاووس شد که بال‌های خود را باز کرده بودند و در صحنه دور هم می‌چرخیدند. من کنار شمشادها روزنامه می‌خواندم. هوا رطوبت مطبوعی داشت. صاحب مسافرخانه آمد روی صندلی روبروی من نشست. گفت: «دوست عزیز اجازه می‌دهید کنار شما باشم. لطف می‌کنید که اجازه می‌دهید کنار شما بنشینم، از خوردن این همه قرص‌های رنگ و وارنگ خسته شده‌ام، از ناهار گرم و سرد، از شام سرد، از میز صبحانه، از زنگ مدام تلفن، از امضا کردن چک، از خبرهای جنگ، از پوستره‌های مواد غذایی و قرص‌های بلند شدن قد، چاق شدن، لاغر شدن در تابلوهای متروها و دیوار اتوبوس‌ها خسته شده‌ام، از تابلوهای مخوف پیکاسو که خشونت را به دنیای ما آورد، خسته شده‌ام. شاید عشق به دخترم است که این زندگی را تحمل می‌کنم، از این همه کتاب که هر روز می‌خرم و وقت خواندنشان را ندارم خسته شده‌ام. کاش می‌شد محتوای این کتاب‌ها را با آمپول به من تزریق می‌کردند، البته نه کتاب‌های نیچه و شوپنهاور و

استالین و هیتلر و همه فیلسوف‌های قدبلند و قدکوتاه عینکی و بدون عینک. وقتی استالین مرد، گیلان خوردم، بستنی خوردم. وقتی هیتلر مرد سوت می‌زد و به همه عابران گل می‌دادم. و وحشت داشتم مبادا دوباره زنده شوند. من که مردم شما و دخترم دو سه جعبه بستنی، یک سبد انگور و یک سبد هلو بخورید قول می‌دهید.»

خنده‌های وحشتناک کرد و ساکت شد. پپیش را روشن کرد. وقتی می‌خندید مثل بچه‌های در گهواره می‌شد. گفت: «می‌خواهم شما را به یک فنجان قهوه مهمان کنم، توقع فال قهوه هم ندارم.» یک گارسون جوان را صدا کرد و دستور قهوه داد. گفت: «این جوان سال آخر دانشکده پزشکی است. تخصص زنان می‌گیرد. از روستا آمده است. خرج تحصیلش را من داده‌ام. دواهای مرا او می‌دهد. مرتب فشارخون و نبض مرا کنترل می‌کند، آمپول‌های مرا می‌زند. دو سه بار مرا از مرگ نجات داده است. خانه‌اش در این مسافرخانه است.» گارسون جوان آمد و دو فنجان قهوه روی میز گذاشت و به سرعت رفت. گفت: «پس راه حل این زندگی چیست، شاید خودکشی باشد وقتی آدم از همه علاقه‌ها و وابستگی‌ها خلاص شد باید این جهان را ترک کند. ماندن در این جهان تنگ کردن و تصرف جای دیگران است. من لطف زندگی را انکار نمی‌کنم، از این کلیشه‌ها هم نفرت دارم. زندگی را باید از قسمت پر لیوان دید، اما کدام لیوان؟ این لیوان پر از لجن است، دیگر خنده کودک، بازی کردن بچه‌ها در آفتاب، آفتاب پس از باران، سبدهای توت‌فرنگی را وقتی روی پل با دو چرخه می‌برند، زنان زیبا در باران با چترهای رنگارنگ یا وقتی آنان را از پشت شیشه‌های مغازه‌های لباس‌فروشی و کفش‌فروشی و شیرینی‌فروشی یا هنگامی که با لطف بستنی می‌خورند، نه دیگر همه این‌ها مرا گول نمی‌زند. شاید من سنگ شده‌ام. دارم آرام آرام خودم را عادت می‌دهم از همه این‌ها که گفتم فاصله بگیرم. با همه این زیبایی‌ها باید جدل کرد. من

حوصله‌اش را ندارم دلم یک مرگ شرافتمندانه و بی‌آلایش می‌خواهد. مثل دیگران نیستم که عزا بگیرم که چرا موهایم سفید شده است و پیشانی‌ام پر از خط است. امیدوارم شما زیر تابوت مرا بگیرید. مدت‌هاست در مقابل حرف‌های دیگران سکوت می‌کنم مخصوصاً آن‌ها که از زندگی بیزارند یا آن‌ها که زندگی را با چنگ و دندان چسبیده‌اند. روزنامه‌های صبح را ورق زدم، نوشته بودند آمریکایی‌ها در جنگ ویتنام پیشروی کرده‌اند. کدام پیشروی؟ عده‌ای را کشته‌اند و عده‌ای کشته شده‌اند. دیگر حوصله بحث با هیچ‌کسی را ندارم. با روزنامه‌نگاران، پیردختران، یائسگان، منتقدان ادبی و سینمایی و کسانی که پس از محکومیتشان از زندان آزاد می‌شوند و از دنیا طلبکارند. من که به شما نگفتم به زندان بروید. خواجه‌های خوش‌سخن که کفش‌هایتان برق می‌زند و منتقد ادبی و سینمایی نام دارید، شما قصد ندارید فیلم بسازید؟ امروز همه کارگردان شده‌اند، هر چه بی‌ربط‌تر و بی‌معنی‌تر بیش‌تر جایزه می‌گیرند. کسی دیگر به تئاتر و اپرا نمی‌رود. سینما در دوران جوانی ما تقدس داشت. سالن سینما امیدآفرین و باشکوه بود، مثل این‌که به پایان جهان نزدیک می‌شویم. چینی‌ها و هندی‌ها جهان را آرام آرام می‌بلعند بدون قاشق و چنگال.»

گفتم: «نگران نباشید من و شما آن وقت مرده‌ایم.»

گفت: «نه این اتفاق خیلی زود خواهد افتاد، پایان جهان نزدیک است دوست عزیزم. من فال قهوه نمی‌گیرم، شاعر هم نیستم. من تاجرم، آنتی‌بیوتیک، دواي قلب و اعصاب، بمب‌های شیمیایی، موسیقی رپ، اشتهای چینی‌ها، هندی‌ها، بمب اتمی، هزار کانال ماهواره که انسان سرگردان است کدام را تماشا کند، مسابقات فوتبال، نوشابه‌های الکلی، گازدار، نقاشی‌های پیکاسو، نقاشی‌های برگسون، فیلم‌های بی‌سروته که مدام جایزه می‌گیرند، اخبار هولناک، جنگ، قحطی، سیلاب،

زلزله که لحظه‌ای ما را رها نمی‌کند، این دوربین‌های عکاسی که در یک لحظه صد عکس می‌گیرد که شاید یک عکس خوب دربیاید، دیگر هانری کارتییه برسون زنده نیست که به دنبال لحظه قطعی باشد. من عاشق جهان سیاه و سفید بودم، من بوی انهدام پایان جهان را می‌شنوم همه این اتفاقاتی که گفتم باعث می‌شود من روز به روز بی‌رحم‌تر و مدام در پی پول باشم. شاید به مرز جنون نزدیک می‌شوم، اگر بیمارستان رفتم برای من سیگار بیاورید.»

گفتم: «پس چرا هنوز زنده‌اید؟»

گفت: «در انتظار آخرین خبرم.»

گفتم: «این خودش امیدواری است.»

گفت: «نمی‌دانم.»

ارکستر اسپانیایی به پیست آمدند. آهنگ تانگو را نواختند. من به دیوار مسافرخانه خیره بودم که پیچک‌های جوان و سبز همه دیوار را گرفته بودند، پنجره‌ها از درون، پیچک‌ها بیرون مانده بودند. در طبقه هفتم پشت پرده در پنجره شب‌چی را می‌دیدم. صاحب مسافرخانه به پنجره نگاه کرد، گفت: «دخترم است به من اشاره می‌کند. باید بروم. شب به خیر. دوباره یکدیگر را می‌بینیم. شما دستور شام بدهید. منتظر من نشوید.» غمگین بود وقتی رفت. دیدم چه چابک است، دستور شام دادم. شام را که خوردم زود به طرف اتاقم رفتم. خسته بودم. حرف‌های صاحب مسافرخانه می‌هوشم کرده بود. من با یک آدم شکسته‌خورده روبرو شده بودم. برایم مهم نبود راست می‌گوید یا دروغ. می‌خواست هیکل شکست‌خورده‌اش را زیر خروارها پول مخفی کند. شاید موفق هم شده بود، نمی‌دانم، شاید. زود خوابم

بعد از ظهر گرمی بود، شرجی بود، پیرهن بر تن می چسبید. من زیر درخت بلوط جنگلی کنار شمشادهای جوان مسافرخانه نشسته بودم، روزنامه‌های صبح را خوانده بودم. فقط وقتی را بستنی می توانست پر کند. گارسون‌ها هم می دانستند من عاشق بستنی هستم. با این که بیماری قند داشتم، برایم بستنی آوردند. بستنی را با شعف می خوردم. وقتی مادرم آشپزی می کرد یا اتاق‌ها را جارو می زد، یک بستنی به من می داد. ساعت‌ها بستنی لیس می زدم و سرم گرم بود. هنوز بستنی‌ام تمام نشده بود که حیاط مسافرخانه پر از پلیس شد. همه لباس شخصی داشتند. همیشه پلیس برایم ترسناک بوده است. در شانزده سالگی عاشق دختری بودم و به شکایت پدر دختر مرا به کلانتری بردند و این وحشت در من ماند. پلیس‌ها با لباس شخصی بداخم و خشن بودند. به دنبال جوانان الجزایری بودند که در پاریس فراوان بودند و من آنان را بسیار دوست داشتم؛ ساده، صادق، با جسارت. نمی دانم چرا مرا نبردند. رنگ من هم تیره بود و همیشه در بخت سیاه مقام اول را داشتم. موهای وزوزی داشتم. دختری که در پاریس دوستش داشتم، می گفت: «تو شب‌ها از صدای وزوز موهایت خوابت می برد؟»

می گفتم: «خوابم می برد و تو را خواب می بینم.»

تمام جوانان میز کنار مرا بردند. من داشتم به دختر صاحب مسافرخانه فکر می کردم که زیبا بود و مروارید غلطان بود. باوقار بود و تکبر نداشت. گل‌های پشت اتاق مرا که بنفشه بود، اطلسی بود، آهار بود، آب می داد. من جرئت نداشتم پرده اتاقم را کنار بزنم و سلام کنم. از چشمان و از دست‌های استخوانی و زیبایش هراس داشتم. همیشه از زیبایی‌های این جهان هراس داشتم. زیبایی‌ها قادر بودند مرا در خود غرق کنند. وقتی غرق می شدم زیبایی‌ها می مردند. می دانستم عمر زیبایی‌ها

اندک است. همیشه از ویتترین‌های زیبا، از زنان زیبا، از کوچه‌های پر درخت و زیبا و پر از بهارنارنج هراس داشتم، می‌دانستم این کوچه‌ها انتهایش دریاست، از موسیقی‌ها و نگاه زنان که مرا دستپاچه می‌کرد، هراس داشتم، از همه آن‌ها می‌گریختم. بستنی من در لیوان آب شده بود، فقط عطرش در ته لیوان مانده بود. گارسون‌ها میزها را برای شام آماده می‌کردند. برای آنان آمدن و رفتن پلیس‌ها و آب‌دادن گل‌ها توسط دختر صاحب‌مسافرخانه عادی بود عادت کرده بودند که پلیس‌ها بیایند و جوان‌ها را با خود ببرند، گارسون‌ها یاد گرفته بودند در مقابل همه حوادث این جهان سکوت کنند، این سکوت با حرفه‌شان یکی شده بود. از گارسونی پرسیدم: «چرا این جوانان را پلیس برد؟»

اول مکث و سکوت کرد، می‌خواست از سؤال من طفره برود. بعد از کمی تأمل گفت: «پلیس‌ها کار خودشان را می‌کنند، جوانان هم کار خودشان را می‌کنند، ما هم کار خودمان را می‌کنیم.»

ماه را در آسمان نشان داد، گفت: «ماه هم کار خودش را می‌کند، حوادث این جهان کنجکاوی ندارد. من هم از دستگیری جوانان غصه‌دار نشدم، خشمگین شدم. آنان مشتری‌های من بودند. ما با هم دوست بودیم. بیش‌تر آنان دانشجوی پزشکی بودند. من نگران دو سه جوان آشپز بودم که الجزایری و دانشجو هستند.»

«نمی‌توانستم اعتراض کنم. چه کسی مرا در این جهان به حساب می‌آورد؟ سکوت من دلیل رضای من نیست. شانس آوردید که شما را نبردند. شما هم گناه آن‌ها را داشتید. موی سیاه و زوزی و چهره تیره.» ساعتش را نگاه کرد و گفت: «از این ساعت همه میزها پر می‌شود. یک ساعت دیگر ارکستر به صحنه می‌آید، من باید

خداحافظی کرد و رفت. ادب و متانت قلبی گارسون‌ها را نداشت. ادب و متانتش واقعی بود. در تاریکی دیدم با سینی پر از غذا از آشپزخانه بیرون آمد. لباسش سفید بود و صورتش به رمبو شباهت داشت.

به خیابان آمدم، نسیمی ملایم و دل‌افروز می‌آمد؛ نسیمی که به نسیمی شباهت داشت که وقتی می‌وزید با دختری در پاریس تا صبح در خیابان‌ها راه می‌رفتیم. نه نسیم پایانی داشت، نه خیابان‌ها پایانی داشت و نه من و دختر پایان داشتیم. قلبم در نسیم می‌تپید. نمی‌دانم برای دختر صاحب مسافرخانه بود یا برای دانشجویان الجزایری بود. برگ‌ها با آرامش تک‌تک از درختان جدا می‌شدند. آن‌ها را در هوا می‌گرفتم، لای تقویم جیبی‌ام می‌گذاشتم. یک برگ را بو کردم عطر دلپذیر و گستاخی داشت. کم‌کم خوابم می‌آمد. شام من همان بستنی بود که کمی از آن را خورده بودم، بعد از دستگیری جوانان الجزایری طعمش در دهانم تلخ شده بود. به داخل مسافرخانه که رسیدم تلفنچی گفت: «صاحب مسافرخانه و دخترش به کنار دریا رفته‌اند.»

چراغ اتاقم را روشن کردم. می‌خواستم شعر بنویسم، حوصله نداشتم، اگر شعر می‌نوشتم، زورکی و قلبی می‌شد. به تجربه کشف کرده بودم شعر را نمی‌توان با زور و خشم نوشت. شاعر باید شعر را به یک تانگوی خاکستری و انبوه از سوگ و حرمان دعوت کند. چراغ کنار تخت‌خوابم را خاموش کردم. می‌دانستم خواب دریا و دختر صاحب مسافرخانه را باید فراموش کنم. تا صبح خواب می‌دیدم پلیس جوانان الجزایری را از پله‌های آهنی اضطراری به زور پایین می‌آورد.

قرار نیست من دیگر چیزی را هضم کنم؛ عشق، غذا، آینده، میوه‌ها، سنت‌های خانوادگی، عشق‌های زودرس، پایان غم‌انگیز فیلم‌های سیاه و سفید، صدای اربابهایی که از کنار تختخواب من به سرعت می‌گذرند. خودم را محاکمه نمی‌کنم اما می‌توانستم در زندگی پر سرعت و بی‌حاصل کارهایی انجام دهم که الان مجبور نباشم افسوس گذشته را بخورم. حتا زمانی که برگ‌ها در آرامش باد از درخت‌ها می‌ریختند رنج‌های من مضاعف می‌شد. الان نمی‌دانم رنج مضاعف چگونه است و چیست. هر اتاقی را که اجاره می‌کردم، روز دوم اتاق را رنگ سفید می‌زدم که از حرمان‌هایم کاسته شود. هیچ‌وقت نمی‌خواستم خیابان‌های درباران را ترک کنم. آن‌قدر در خیابان در زیر باران می‌ماندم که خیس خیس شوم و آن وقت سرفه‌های پیرمردی می‌زدم. گاهی کلمه‌ای را که دوست داشتم فراموش می‌کردم، آن وقت عزا می‌گرفتم. در آینه نگاه می‌کردم، صورتم را آب سرد می‌زدم که آن کلمه را به یاد بیاورم. اهل سفر هم نبودم، همیشه سرعت تخیلم از سرعت اتومبیل، قطار و هواپیما بیش‌تر بود. می‌گفتم: «در این سن بهترین نقطه جهان اتاقم است با ملافه‌های سفید و سرد.»

اما از سرما هراس داشتم سرما می‌توانست تخیل و حافظه‌ام را به دو نیم کند: نیمی در گذشته و نیمی در آینده. از هر چه غذا و از هر چه گوشت نفرت پیدا کرده بودم. وقتی رادیو برنامه آشپزی داشت نمی‌دانستم به کجا پناه ببرم. از بحث‌های کوتاه و بلند در باره هنر و سیاست و مسابقات فوتبال نفرت پیدا کرده بودم. می‌گفتم: «سیاستمداران جهان را مثل یک عروسی میان خود تقسیم کرده‌اند. شاعران برای فرار از خودکشی شعر می‌نویسند. کارگردان‌های سینما فیلم‌های کسالت‌آور می‌سازند که جوایز فستیوال‌های جهانی را درو کنند. از رمان‌های پر ورق می‌ترسم که تنها مصرفشان گذاشتن بین در است که باد در را نبندد. هر وقت

این رمان‌ها را پشت ویتترین کتاب‌فروشی‌ها می‌دیدم می‌خواستم پلیس صدا کنم بگویم به دادم برسید.» بگویم: «این رمان‌ها را فقط دو نفر خوانده‌اند؛ نویسنده و آن معصوم بدبختی که مجبور بوده آن را حروفچینی کند.» گاهی دلم می‌خواست در آن شب‌های بارانی حرف‌های پایان عمر را با تو بگویم. می‌دانستم تو را هیچ‌وقت نخواهم دید، همیشه از تلفن هراس داشتم. از بوق اشغال و بوق وقتی که کسی تلفن را بر نمی‌داشت. تلفن دشمن سکوت و خلسه آدمی بود. شب تلفن را از پریز می‌کشیدم. می‌دانستم کسی که صبح زود تلفن می‌زند یا صاحبخانه است که خبر حکم تخلیه را به تو می‌دهد و می‌خواهد با ماده‌های قانون به کوچه پرتابت کند یا خبر مرگ دوست جوان تو در دانشگاه است که در حمام رگش را زده است و تو باید زود به پزشکی قانونی بروی تا جنازه را تحویل بگیری. چه تلفن زنگ می‌زد و چه تلفن زنگ نمی‌زد، چه هوا بارانی بود و چه هوا ابری بود، دلم تنگ زنی بود که در پاریس گمش کردم.

دیروز در اتاقم در مسافرخانه همه شماره‌های تلفن اشخاص را پاره کردم و در سطل ریختم. هوا ابری بود. نمی‌دانم اگر باران هم بود همین کار را می‌کردم. خیلی از آن‌ها مرده بودند، خیلی از آن‌ها پولدار و کارخانه‌دار شده بودند، خیلی از آن‌ها پزشکان و وکلای دادگستری موفق شده بودند که پول پارو می‌کردند و جواب تلفن کسی جز موکلانشان را نمی‌دادند. من بودم و یک کاپشن آبی‌رنگ که دوست سالخورده‌ام در باران سیلاب پاییزی برایم خریده بود و یک کلاه بره سیاه‌رنگ و یک جفت کفش سیاه‌رنگ که در چهار فصل مهمانش بودم. یک دو نفر هم از همکلاسانم از بی‌استعدادی با ثروت پدری تهیه‌کننده فیلم شده بودند و در هر فیلم عاشق هنرپیشه زن آن فیلم می‌شدند. هر وقت به دفتر آن‌ها تلفن می‌کردم، منشی آن‌ها می‌گفت: «جلسه مهمی دارند.» یا «دارند قرارداد مهمی را امضا می‌کنند، مهمان عالیقدری دارند و من اجازه ندارم تلفن شما را وصل کنم.» من هم خونسرد می‌گفتم: «خدا حافظ.» شنیده بودم کارگردانی تعدادی شماره تلفن را بزرگ روی دیوار اتاق خوابش نوشته بود و فقط به آن‌ها جواب می‌داد. صاحبان آن شماره‌ها زنان و دختران کارخانه‌داران و صاحبان بانک‌ها بوده‌اند که این کارگردان را برای شام کنار استخر دعوت می‌کردند.

شماره تلفن تو را، با معذرت، دور انداختم. تو آخرین زنی بودی که پس از گم شدن آن زن در پاریس دوستت داشتم. همیشه در حال عوض کردن آپارتمان بودی. آخرین بار آپارتمانی در طبقه بیست و دوم اجاره کرده بودی که دریا را صبح به صبح در پنجره قاب می‌کردی. همیشه به تو می‌گفتم: «احمقانه‌ترین کارهای دنیا شماره تلفن حفظ کردن است و دیدن فیلم‌های کسالت‌آوری که جوایز سینمایی فراوانی برده‌اند.»

تو با لبخند می گفتی: «پس من فقط تمرین گیتار می کنم و دریا را در قاب پنجره می بینم و برای تو بهارنارنج می آورم که در چای بریزی.»

فقط یک بار شماره تلفن تو را حفظ کردم؛ یعنی حفظ شده بودم. نمی دانم دلیلش چه بود، چشمان سیاه تو بود، پوست سفید تو بود، خنده های آرام تو بود، شاید هر سه دلیل بود و شاید دلیل دیگری داشت. نمی دانم دلیلش چه بود. هنوز هم نمی دانم و هیچ وقت هم نخواهم دانست، مثل همه اتفاقاتی که تاکنون برایم افتاده، مرگ مادرم، خودکشی دختر دوستم که زیبا بود و باهوش بود. خودش را از طبقه هفتم روی زمینی سیمانی پشت پنجره من پرتاب کرده بود. یا همه عاشق شدن های بیهوده برای رنج تنهایی که تنهایی بیش تری همراه داشت. فراموش کردن همه آن عشق هایی که روی کاغذ کاهی نوشته شده بود، زمان می خواست تا فراموش شود. یا دو سه بار تا آستانه خودکشی رفتن و ناکام برگشتن. برای چه ما زنده هستیم، حافظه و تخیلی که روز به روز فرسوده تر می شود، امید به آینده ای مجهول، دلواپسی های مدام با بی کاری، توقف آسانسور در بین طبقات که آیا کسی به نجات تو می آید، برگ هایی که بدون اراده ما از درختان می ریزند، باغبان های پارک ها که از عطر گل ها لذت نمی برند و عطرها را فراموش کرده اند. تفاوت گل پژمرده و گل زنده را فراموش کرده اند. یک صبح تعطیل که پزشکان به کنار دریا یا برای شنیدن ارکستر سمفونیک رفته بودند، پسرک چهل درجه تب داشت و در دستان تو می سوخت. شوهرت تو و پسرک را رها کرده بود. رفته بود به دنبال یک زن سلمانی که ده سال از او بزرگ تر بود. پسرک تو بدون لطف پزشکان نجات یافت. من هیچ وقت پسرک تو را ندیدم. دلم می خواست ببینمش. ببینم مثل تو چشمان سیاه و پوست سفید دارد یا نه. یک بار گفتم: «چرا جواب تلفن مرا نمی دهی؟» گفتی: «من هیچ وقت در آپارتمانم نیستم. از صبح باید مثل سگ پاسوخته بدوم، برای کرایه آپارتمان، غذا، لباس، دارو. باید برای زندگی کردن برنامه احمقانه تلویزیونی بسازم که خودم هیچ وقت نمی بینمشان. هزینه تحصیل پسرم با من

است، پدرش که با خانم سلمانی در ملکوت سیر می کنند.»

دیشب تلفن تو روی دستگاه پیغام گیر بود. گفتم یا ازدواج کردی یا خودکشی کردی. امروز عکست را در روزنامه های صبح دیدم. جنازه ات را ماهیگیران از دریا گرفته بودند. آخرین شماره تلفنی که داشتم آب شد و به زمین رفت. گاهی حرف خودکشی با من می زدی. خیال می کردم شوخی می کنی. وقتی عکست را کنار دریا در محاصره ماهیگیران دیدم، فهمیدم شوخی نمی کردی. خیلی هم جدی می گفتی. همیشه می گفتی: «حق با من است.»

می گفتم: «همیشه حق با توست که چشمان سیاه و پوست سفید داری.»

خنده های فرخنده هم داشتی.

اصلاً دلم نمی خواهد به دنبال دلیل خودکشی تو باشم مگر تصمیم های ما دلیل می خواهد. همیشه می گفتم: «ما تحمل زیبایی را نداریم.» دریایی که از پنجره تو دیده می شد زیبا بود. من هم می گفتم: «در نوجوانی یک گرامافون با صفحه های کهنه داشتم. یک صفحه از مندلسون داشتم به نام ترانه های بدون آواز، تا به قسمتی که دوست داشتم می رسید صفحه گیر می کرد و جلو نمی رفت.»

پس از گریختن تو از این جهان چیزی که تسلایم می‌دهد گیلای سیاه و پرگوشت و بچه‌گره‌های پشت شمشادهای مسافرخانه است. من به گیلای سیاه پناه برده‌ام. همیشه آرزو داشتم کارگر باغ میوه بودم؛ باغ‌های گلابی، سیب، گیلای، انگور، انجیر، پرتقال، لیمو، نارنج. شب‌ها زیر این درختان خوابم می‌برد. احتیاج به قرص خواب نبود. در زیر این درختان خواب زانی را می‌دیدم که در جوانی دوستشان داشتم. در ابهام رنگ میوه‌ها می‌خواستم به جهانی تعلق داشته باشم که خودم ترسیم کرده باشم. در جهانی که هر کس را صدا می‌کردم جوابم را می‌داد. آب‌ها با یک نگاه تو سرد یا گرم می‌شدند. این جهان مبهم برگ برق، گاز، آب، و نسخه‌های داروهایم به هم می‌ریخت و من بی‌پناه و بدون تو در کنار شمشادها راه می‌رفتم و دوباره در روز و شب سقوط می‌کردم. در این جهان مبهم و نامرئی معلق بودم. هیچ‌وقت نتوانستم این جهان را به زانی که دوست داشتم سرایت دهم. خیلی وقت‌ها این جهان نامحسوس و عزیز و مبارک را از یاد می‌بردم اما همیشه سعی داشتم در این جهان نامرئی معلق باشم. اما کسانی که زندگی آنان را مچاله کرده بود به دعوت من به این جهان نامحسوس و نامرئی می‌آمدند، اما من شاهد سقوط آن‌ها پس از ترک این جهان نامحسوس و نامرئی بودم. پس دوباره همه ما در روزها و شب‌ها گم می‌شدیم. فقط آموخته بودیم در زمانی می‌شود وارد این جهان نامرئی و نامحسوس شد که باران بیاید و در برگ‌ریزان روحی عشق بر هر شاخه جوانی جوانه بزند. کاش تو خودکشی نکرده بودی و نمرده بودی، که گوشی تلفن را برمی‌داشتی، که فقط دو و سه جمله در باره هوا بگویم و راه‌هایی را که به تونل وصل می‌شود و زنبوران عسل وقتی عسل می‌دهند که ما آماده خودکشی هستیم، چرا من و تو را به مدرسه گذاشتند که از جهان نامرئی و نامحسوس لحظه به لحظه دور بشویم و مبدل به تکه روزنامه‌ای

شويم که روی کاغذ کاهی چاپ شده است و این روزنامه را به دیوار این اتاق مسافر خانه فقیرانه و گمنام چسبانیده اند.

در غروب‌ها در حیاط مسافرخانه کنار شمشادها و گل‌های اطلسی به زنی سوئدی فکر می‌کردم که در قطار نیویورک به لانگ آیلند روبروی من نشسته بود. بدون هیچ مقدمه‌ای پرسیدم: «شغل شما چیست؟»

گفت: «من معمار و سوئدی هستم.»

گیسوان بلوطی داشت، قدبلند، گاهی مرا نگاه می‌کرد و گاهی از شیشه قطار جنگل را نگاه می‌کرد که قطار با سرعت از جنگل می‌گذشت. همیشه خودم را محاکمه می‌کنم که چرا با آن زن سوئدی از قطار پیاده نشدم، اگر پیاده شده بودم شاید سرنوشت من چیز دیگری بود، ما در یک کلبه چوبی در کنار دریا در لانگ آیلند زندگی می‌کردیم، در پایان هفته با فنجان چای به سراغ من می‌آمد. اکنون در حیاط مسافرخانه از هر چه رؤیا و تخیل دور شده‌ام.

اتاق و غذای من در این مسافرخانه مجانی است، نمی دانم چرا؟ دیشب آخر شب که صاحب مسافرخانه به اتاقم آمد گفتم: «من نمی دانم چرا اتاق و غذای من در مسافرخانه شما مجانی است.»

صاحب مسافرخانه گفت: «خیلی ساده است، شما پیش مرگ من هستید. قبل از این که غذا بخورم، شما غذای مرا می خورید، اگر زنده ماندید من غذا را می خورم. همه آشپزهای آشپزخانه یا سوسیالیست هستند یا کمونیست هستند. گارسون ها تمایلات فاشیستی دارند. همه آن ها عقیده دارند به سرمایه دار نباید رحم کرد، اما من سرمایه دار نیستم. این مسافرخانه به زحمت اداره می شود. چه شب هایی در جوانی که همه همسن های من در کافه ها و بارهای پاریس شب را صبح می کردند، من در چایخانه ای سرد در زیرزمین حروف چین بودم. خط نویسندگانه ها فاجعه بود. یک پاورقی نویس بود که فقط من می توانستم خطش را که شباهت به خط میخی داشت بخوانم. در آن چایخانه تا آستانه بیماری سل رفتم، در باراندازهای بندرها باربر بودم که از آن سال ها کمرم معیوب شده است. هنوز درد مزمن دارم. بارها تصمیم گرفتم این مسافرخانه را تعطیل کنم، اما دلم برای آشپزان و گارسون ها و ارکستر مسافرخانه می سوزد، بروم با خیال راحت در یک شرکت حسابدار شوم. من هم در جوانی ام کمونیست بودم. چه کسی در جوانی اش کمونیست نبوده است. اما در فکر کشتن کسی نبودم. من آن آشپز قدبلند سوسیالیست موسیاه را دوست دارم. شاید باورش برای شما مشکل باشد او پزشک است و متخصص قلب و عروق است. می دانم در خفا عاشق دختر من است اما اگر پرسید انکار می کند. اما دیوانه است دو سه کتاب آشپزی نوشته است در باره آشپزی چین، هند، ایران، اسپانیا، ایتالیا، آشپزی آمریکایی ها را مسخره می کند. می گوید آشپزی

ناب متعلق به کشورهای باستانی است. گاهی که به کافه‌ام می‌رفتم برایم شعرهای رمبو را از حفظ می‌خواند. عاشق سینمای نئورئالیسم ایتالیاست. منتقد سینمایی درجه یکی است ولی از نقد بیزار است. می‌گوید: وقتی اثر هنری خلق شد آتشفشانی است مذاب که کم‌کم سنگ و سرد می‌شود. منتقد با چکش می‌خواهد به جان این سنگ بیفتد. باید به این سنگ ابدی احترام گذاشت.»

صاحب مسافرخانه همیشه ناگهان می‌آمد و ناگهان بدون خداحافظی می‌رفت. حوصله اتاق، رادیو، کتاب و فکر کردن در باره گذشته و آینده را نداشتم، به حیاط مسافرخانه آمدم پشت شمشادها نشستم که کسی مرا نبیند، حوصله حرف زدن هم نداشتم. صاحب مسافرخانه با دخترش به سکوی سیمانی آمدند. یک آهنگ تانگوی اسپانیایی را با لذت گوش می‌دادند.

من هم پشت شمشادها به بچه‌گربه‌ها غذا می‌دادم.

حوله‌ام به گردنم بود. به طرف آشپزخانه برای خوردن صبحانه می‌رفتم. از جلوی میز تلفنچی که رد می‌شدم، گفتم: «من نامه دارم؟»
گفت: «دوتا نامه دارید.»

نامه‌ها را گرفتم؛ یکی نامه خودم بود که به خودم نوشته بودم. هفته‌ای دو سه نامه برای خودم پست می‌کردم که در نظر تلفنچی که خبرچین صاحب مسافرخانه بود، اهمیت پیدا کنم. به آشپزخانه رفتم، آشپزها هم صبحانه می‌خوردند. به آشپز سوسیالیست گفتم: «دیشب صاحب مسافرخانه شما را ستایش می‌کرد که همه شعرهای رمبو را از حفظ هستید و منتقد سینمایی درجه یکی هستید و متخصص قلب و عروق هستید.»

ساکت بود، فقط لبخند زد. گفتم: «شما را چی صدا کنم؟»

باز خندید. گفتم: «من از امروز شما را باران بهاری صدا می‌کنم.»

باز لبخند زد، آشپزها فریاد کشیدند، فقط لبخند زد. صبحانه‌ام را خوردم از آشپزخانه بیرون آمدم و به اتاقم رفتم، پاکت را باز کردم، با عجله و سراسیمه خواندم، روی کاغذ سفید، بزرگ نوشته شده بود:

حتما با من تماس بگیرید. با این شماره تماس بگیرید.

شماره تلفن را به سرعت حفظ کردم و کاغذ را پاره کردم، به تکه‌های خیلی کوچک. مانده بودم صاحب تلفن زن است یا مرد. وقت ناهار به شماره‌ای که حفظ بودم تلفن کردم، کسی گوشی تلفن را برداشت اما حرف نزد. از تلفن فقط صدای باران می‌آمد. مدتی مکث کردم، خبری نشد. تلفنچی از ناهار خوردن برگشت. تلفن را به سرعت قطع کردم. من سراسیمه و ناامید به اتاقم رفتم و تا شب خوابیدم.

در حیاط مسافرخانه آتش‌بازی بود. ارکستر اسپانیایی می‌نواخت و صحنه سیمانی مسافرخانه پر از خرگوش سفید بود. شب تولد دختر صاحب مسافرخانه بود. نمی‌دانم آتش‌بازی تا کی طول کشید. من حیران و سراسیمه بودم. یک‌بار در جوانی هم حیران و سراسیمه شده بودم که دختر روسی در اتوبوس به من گفت: «ایستگاه بعد با من پیاده شو.»

حیران و سراسیمه از اتوبوس پیاده شدم و عاشق دختر روس شدم.

به شیشه‌های مات اتاقم در مسافرخانه نگاه می‌کردم و شعرهای آپولینر و رمبو و ورلن را می‌خواندم. در مرز تاریکی به ملکوت رسیده بودم که در اتاقم را زدند. من در این شهر کسی را نداشتم. گفتم شاید پلیس به دنبال کسی است و چون نتوانسته‌اند کسی را دستگیر کنند به سراغ من آمده‌اند. حتماً می‌دانند من در این شهر کسی را ندارم و اگر به زندان بروم کسی به سراغم نمی‌آید. با هراس در را باز کردم، صاحب مسافرخانه بود، با عجله وارد اتاقم شد، در را به سرعت بست، یک چمدان کهنه در دست داشت، گفتم: «از سفر آمدید؟»

گفت: «دیشب از سفر آمدم.» در چمدان کهنه را با زحمت باز کرد. یک ماشین آبمیوه‌گیری کهنه و خاک‌گرفته را از چمدان بیرون آورد. با دقت ماشین را پاک کرد. یک سیگار آتش زد، گفت: «این ماشین نزد شما باشد تا ماجرا را بگویم. من از اجدادم اطلاع چندانی ندارم، فقط شنیده‌ام وقتی جد پدری‌ام درجه سرهنگی گرفت، ماشین آبمیوه‌گیری خرید. همه افراد فامیل را مجبور می‌کرد با ماشین آبمیوه‌گیرش آب‌هویج بگیرند و با لیوان‌های پر از آب‌هویج جلویش رژه بروند و این رسم به اجداد پدری‌ام محول شد. هر کس با ماشین آب‌هویج نمی‌گرفت از فامیل ما طرد می‌شد.»

«جد مادری‌ام وقتی تفنگ قدیمی فامیلی را که به ارث برده بود پاک می‌کرد گلوله‌ای از تفنگش خارج شد، گلوله به سقف خورد و کمانه کرد و همسرش را که مشغول خُرد کردن پیاز برای غذای ظهرشان بود، در دم کشت. از چشمان جد مادری‌ام اشک می‌آمد. اول خیال کرد برای مرگ همسرش است، اما همسایه‌ها به

او گفتند از بوی پیاز است. سال‌های بعد در فامیل مادری‌ام سنت شد که در این روز فاجعه، مردان فامیل زنان فامیل را وادار می‌کنند پیاز بخورند و مردان فامیل به آن‌ها شلیک کنند. این سنت سبب شد که سال به سال تعداد زنان فامیل کم شود. در روز تولد جد مادری‌ام با تفنگ‌های کهنه در بیابانی فرح‌بخش تیر هوایی می‌زدیم. دشت پر از فرشته‌های مجروح شده بود. فرشته‌ها را با آمبولانس به بیمارستان بردیم. فرشته‌ها را پانسمان کردند و فرشته‌ها از اتاق عمل به آسمان پرواز کردند. همه مردان فامیل به چهل سالگی که می‌رسیدند به جد مادری شباهت پیدا می‌کردند؛ هم چهره و هم اخلاق. از این سن تا هنگام مرگ به همسایه‌ها و عابران در کوچه فحش‌های رکیک می‌دادند، سپس سیگاری آتش می‌زدند و به خواب می‌رفتند.»

به من ثابت شده است که تحمل خودم و دیگران را دارم. از روزی که به این مسافرخانه آمده‌ام، فهمیدم تحمل دیگران را هم دارم. ساعت‌هاست که من با حوصله حرف‌های پیرزنی که اتاقم را تمیز می‌کند می‌شنوم؛ از گذشته، از مصیبت‌ها، از شادی‌های جوانی، از عشق‌های از دست‌رفته‌اش برای من گفته است و من با صبوری و شکیبایی گوش کرده‌ام و لبخند زده‌ام، حتا با پیرزن همدردی هم کرده‌ام. نه این که من آدمیزادی خوش‌برخورد و باحوصله هستم نه، دیشب صاحب مسافرخانه در اتاق من از گذشته خود گفت؛ از مصیبت‌ها، از شادی‌ها، از سقوط‌های جوانی‌اش، از عشق‌های ناکام، از مرگ دو فرزندش در جنگ گفت.

پنجره اتاقم را به حیاط مسافرخانه باز کردم، بوی باران به اتاقم آمد. ارکستر آهنگ تانگوی آمریکای لاتین را یک هفته بود، می‌نواخت، اما من خسته نمی‌شدم. صاحب مسافرخانه گفت: «شما چقدر صبور هستید. من که دیگر حوصله این آهنگ را ندارم.»

ساکت بودم، لبخند زدم.

گفت: «یک هفته با دخترم به کنار دریا رفته بودم. همسر اول من در دریا غرق شد. هر سال من و دخترم در روز مرگش به کنار دریا می‌رویم، دسته‌گلی را در آب می‌اندازیم. هر سال این دسته گل در یک نقطه دریا می‌ماند و شب به حرکت درمی‌آید و صبح در دریا گم می‌شود. شما چه حدسی برای این واقعه دارید؟»

سکوت کردم، گفت: «همیشه جواب شما سکوت است یا لبخند است.»

باز سکوت کردم. گفت: «من سکوت شما را دوست دارم. غذا خوردن شما را هم دوست دارم که همیشه گرسنه میز غذا را ترک می کنید. هر وقت شب در اتاق شما را زده ام بیدار هستید. شما با چی و چگونه زنده هستید؟»

من لبخند زدم، گفت: «من از شما خندیدن را یاد گرفته ام. شما باید به من کمک کنید. شاید پیشنهاد من عجیب باشد. من در این مسافرخانه دشمنان زیادی دارم. اعضای ارکستر اسپانیایی، آشپزان، گارسون ها، حتا این تلفنچی ویتنامی پیر و افسرده شده ام. من هراس مرگ دارم، روزی یکی از این افرادی که نام بردم مرا خواهد کشت، مخصوصا آشپزان آشپزخانه که به دلیل گرمای دیگ ها از من کینه دارند. شما باید پیش مرگ من بشوید. قبل از من صبحانه، ناهار و شام بخورید. باید پیش مرگ من بشوید. غذای شما، اتاق شما، شستن لباس های شما مجانی است تا روزی که من و دخترم زنده هستیم، شما مهمان ما هستید. می خواهید فکر کنید یا الان جواب مرا می دهید؟»

گفتم: «الان جواب شما را می دهم. من پیش مرگ شما هستم تا زنده هستم.»

گفت: «پس از فردا شروع می کنیم. همیشه غذا را شما سفارش می دهید. من و دخترم به انتخاب شما احترام می گذاریم.» آن قدر ذهنش مشوش بود که بارها این موضوع را به من گفته بود. ماشین آبمیوه گیری را نشان داد، گفت:

«شما باید از این ماشین حفاظت کنید. این یادگار اجداد من است و آرام آرام می فهمید که این ماشین چه معجزاتی می کند.»

مرا بوسید و گفت: «به امید دیدار.»

از اتاق که بیرون رفت، ماشین را در چمدان گذاشتم و چمدان را در زیر تخت خوابم گذاشتم. از ماشین آبمیوه‌گیری صدای توکات‌ها و فوگ‌های باخ شنیده می‌شد. این ماشین آبمیوه‌گیری را هم دوست داشتم و هم از آن نفرت داشتم. صاحب مسافرخانه سه چهار بار به من گفته بود: «شما باید پیش مرگ من بشوید»، اما مدام فراموش می‌کرد.

صاحب مسافرخانه گفته بود ماشین آبمیوه‌گیری را هیچ‌وقت از اتاقم بیرون نیاورم. این نصیحت نبود، این یک دستور بود؛ یک دستور سخت نظامی بدون پرسش و پاسخ. من هم محکوم بودم همه دستورات او را اجرا کنم. گاهی از ماشین آبمیوه‌گیری صدای آژیر قرمز، صدای ضد هوایی، صدای سوت کارخانه‌ها به هنگام تعطیل شدن در غروب‌ها می‌آمد. روزی از صاحب مسافرخانه پرسیدم این صداها را چگونه تحمل کنم. گفته بود هنگامی که این صداها شنیده می‌شود، کنار ماشین آبمیوه‌گیری یک سبد سیب بگذارم. ماشین در مقابل سیب مقاومت ندارد و تسلیم می‌شود.

دیگر برای من کارهای ماشین عجیب نبود، حتا گاهی لذت‌بخش و سرگرم‌کننده بود. گاهی که پیرهن تمیز می‌پوشیدم و به خودم ادکلن می‌زدم، از ماشین آبمیوه‌گیری موسیقی‌های دوره باروک را می‌شنیدم.

هر شب باید صاحب مسافرخانه را ملاقات کنم و باید از او بپرسم که صبحانه، نهار و شام فردایش چه غذایی باشد. وقتی نام غذاهایی را که دوست دارد گفت، همان شب به آشپزخانه می‌روم و غذای فردا را سفارش می‌دهم.

من هم گاهی اختیار دارم، غذاهایی را پیشنهاد کنم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم شغل من پیش‌مرگ کسی شدن باشد، اما شغل خوبی بود؛ اتاق، غذای مجانی که همراه با مهربانی صاحب مسافرخانه و دخترش بود و فقط اتاق من تلفن داشت که گاهی با مادرم در شهرستان و زنی که دوست داشتم صحبت کنم. یک زندگی

بندگی بود که من نمی‌شناختمش. من که ذاتا آدم تنبل و خواب‌آلودی بودم در حیرت بودم مردم چطور بعد از صبحانه، که با عجله می‌خوردند، و با عجله سوار مترو می‌شدند، با عجله سوار آسانسور می‌شدند که بروند بیهوده کاغذهای سفید را سیاه کنند. برای همین بیهودگی‌ها بود که ازدواج نکردم.

به زنی که با نامه شماره تلفنش را داده بود، تلفن کردم. از تلفن صدای باد می‌آمد. خودکشی زن تهیه‌کننده تلویزیون را گفتم، فقط صدای باد از تلفن می‌آمد. گفتم: «در غروب‌های روزهای تعطیل آرزوی خودکشی دارم، برای آن که غروب‌های روزهای تعطیل کشدار و خاکستری‌رنگ است. از راه رفتن‌های مدام در باران با آن زن که در پاریس گم شد، می‌گفتم اما فقط صدای باد از تلفن شنیده می‌شد. آن شب زن را در خواب دیدم که در خیابان‌های پاریس در زیر باران و برگ‌های قرمز پاییزی راه می‌رفتیم. من از هراس‌های خودم می‌گفتم؛ از زلزله، جنگ، قحطی، سیل، بمب شیمیایی، بمب اتمی، از ناامیدی‌های مدام که منجر به سردرد می‌شد. او با لبخندی که از گل‌های سرخ تراویده بود، گفته بود:

«هراس نداشته باش من همیشه در باران در کنار تو در خیابان‌های پاریس راه می‌روم.»

صبح که از خواب بیدار می‌شدم و از مسافرخانه بیرون می‌رفتم، شاخه‌های گل سرخ می‌خریدم و به آشپزخانه می‌رفتم. شاخه‌های گل سرخ را به آشپزان می‌دادم. آشپز سوسیالیست می‌گفت: «دوباره دیشب خواب گل سرخ یا زنی را که در پاریس گم کرده‌ای دیده‌ای؟» لبخند می‌زدم و سکوت می‌کردم. می‌گفت: «من حاضرم همه خواب‌های تو را بخرم. من که همیشه خواب جنگ و قحطی می‌بینم.»

سپس دست روی شانه من می گذاشت و از آخرین رمانی که خوانده بود حرف می زد. همیشه دلم می خواست آشپز سوسیالیست را به اتاقم دعوت کنم اما اجازه نداشتم. راز ماشین آبمیوه گیری رازی بین من و دختر و صاحب مسافرخانه بود. آشپز سوسیالیست رفت قارچ سرخ شده با سیر و جعفری سرخ شده آورد، با لذت خوردم. این تنها غذایی بود که بدون اجازه صاحب مسافرخانه و دخترش در این ایام خورده بودم.

فراکی که صاحب مسافرخانه به تن من کرده بود، متعلق به جوانی‌اش بود. فراک در تنم زار می‌زد و در حرکت بود مثل این که مرا در یک کابین تلفن گذاشته بودند. در همه عمرم از فراک و از پیپ نفرت داشتم. می‌گفتم این‌ها تزئین آدم‌هایی است که از زندگی شکست خورده‌اند. صاحب مسافرخانه و دخترش، که پیرهنی سفید و بلند پوشیده بود، در حیاط مسافرخانه در انتظار من بودند. دختر را که دیدم، دستپاچه شدم، حتا یادم رفت سلام کنم. به صاحب مسافرخانه سلام کردم. دختر حالت مرا فهمید. جلو آمد، گفت: «سلام از دیدار شما خوشحالم.» فقط نگاهش کردم. همیشه از زنان زیبا هراس داشتم. می‌دانستم آن‌ها به آدم تسلط دارند و تو باید برده آن‌ها باشی. همیشه با زنان زشت معاشرت می‌کردم که من تسلط داشته باشم. البته تسلط هم بارها شکست خورده بود.

به باغ رسیدیم. باغ پر از مهمانان پولدار و شیک بود. مردان لباس فراک سیاه به تن داشتند با پاپیون سفید که من نفرت داشتم، خیلی هم پیپ می‌کشیدند. راننده‌های سیاهپوست آن‌ها از من شیک‌تر بودند. صاحب مسافرخانه مرا به مهمانان زن و مرد معرفی کرد، گفت: «دوست جوان من شاعر شعرهای بی‌وزن و قافیه است و شعرهای ناب عاشقانه.»

گاهی زنان از من سؤالات احمقانه می‌کردند که چرا شعر می‌گوییم، چند کتاب شعر چاپ کردم، دختر صاحب مسافرخانه با کینه و تمسخر به آن زنان نگاه می‌کرد. صاحب مسافرخانه از قول من دروغ و یاوه‌هایی می‌گفت. صاحب باغ ما مهمانان را به کنار استخری برد که میز شام را کنار آن استخر گذاشته بودند. دختر صاحب

مسافرخانه به من گفت: «شما از این مردان و زنان توقع شعور نداشته باشید. ثروت همه حماقت‌های آدمی را می‌پوشاند. پدر من با این آدم‌ها کاسبی می‌کند و در ته دلش به حماقت آن‌ها می‌خندد. با یک نقاش که کپی کار بزرگی است شریک است. نقاشی‌های نقاشان مشهور را کپی می‌کند و همه را به عنوان نقاشی اصل به آن‌ها می‌فروشد. پدرم می‌گوید: این ابله‌ها گاوان پرشیری هستند که باید آن‌ها را دوشید.»

صاحب مسافرخانه مرا صدا کرد، آرام گفت: «به مسافرخانه بروید، بدون آن‌که کسی متوجه شما شود. ماشین آبمیوه‌گیری را درون یک چمدان بگذارید و به سرعت بیاوید. منتظر شما هستم. همه سرشان به ارکستر گرم است. کسی متوجه رفتن و آمدن شما نخواهد شد.» به سرعت به مسافرخانه رفتم. ارکستر با هیجان می‌نواخت. هه شام می‌خوردند و به آسمان پرستاره خیره بودند.

همیشه فکر می‌کردم اگر نوازنده‌های سازهای بادی در وسط قطعه خنده‌شان بگیرد، از ارکستر اخراج می‌شوند و گرسنه می‌مانند. گارسون‌ها در عبور بودند. سرشان به مشتریان که در سکرات بودند گرم بود. به اتاقم رفتم، ماشین آبمیوه‌گیری را در چمدان گذاشتم و به باغ برگشتم. هیچ‌کس مرا ندید. صاحب مسافرخانه گفت: «جوان، چه زود برگشتی. این جماعت ابله چرت می‌زدند.»

ماشین را از چمدان بیرون آورد. روی یک میز در بین شاخه‌های گل گذاشت. گفت: «خانم‌ها، آقایان! دوستان هنرشناس من، لحظه‌ای دیگر شما شاهد یک معجزه خواهید بود.» گارسون‌ها سیم درازی آوردند که معلوم نبود به کجا وصل است. صاحب مسافرخانه سیم را به ماشین آبمیوه‌گیری وصل کرد. جمعیت

ساکت و مبهوت بود. همیشه می‌دانستم پولدارها مبهوت و متحیر هستند. صاحب مسافرخانه گفت: «خانم‌ها، آقایان! دوستان عزیز من، شما کمی باید به این ماشین خیره شوید و سکوت کنید.» از جیبش سه چهار هویج بیرون آورد، ماشین را روشن کرد، هویج‌ها را داخل ماشین ریخت. همه منتظر بودند که ماشین آب‌هویج پس بدهد اما از ماشین صدای نطق‌های هیتلر شنیده می‌شد که کمونیست‌ها را تهدید به مرگ می‌کرد و هشدار حمام‌های گاز را می‌داد. همه وحشت‌زده به ماشین خیره بودند. خانم‌ها در حال گریه و ضجه بودند. صاحب مسافرخانه دو سیب در داخل ماشین انداخت، دکمه ماشین را فشار داد، پرلودهای شوپن شنیده شد. خانم‌ها آرام شدند. صاحب مسافرخانه در ماشین تکه‌های هویج ریخت، دکمه ماشین را فشار داد. نطق خروش‌چف در کنگره بیستم کمونیست شوروی شنیده شد که در باره جنایات استالین افشاگری می‌کرد. صاحب مسافرخانه در ماشین آبمیوه‌گیری تکه‌های کهنه روزنامه ریخت. صدای استالین شنیده شد که از خودش دفاع می‌کرد و می‌گفت: «رفیق خروش‌چف، تو هم در جنایات من شریک بودی. کاش یک بار دیگر به دنیا می‌آمدم، با تو و هیتلر یک حزب کمونیست تشکیل می‌دادم و به جنایت و آدم‌کشی مشغول می‌شدیم. اما دیگر دیر است.»

یکی از کارخانه‌داران که مردی قد کوتاه و چاق بود و مدام سیگار برگ می‌کشید و زنش اعتراض می‌کرد، گفت: «دوست عزیز، قیمت این ماشین چند است؟ من برای خاموش کردن اعتصابات کارگران کارخانه‌هایم به این ماشین احتیاج دارم.» صاحب مسافرخانه با کارخانه‌دار، با نجوا صحبت کردند. کسی صدای آن‌ها را نشنید. صاحب مسافرخانه به من گفت: «ماشین آبمیوه‌گیری را ببر تحویل راننده آقای کارخانه‌دار بده.»

رفتم ماشین را تحویل راننده کارخانه دار دادم و برگشتم. مدعوان به طرف میز شام رفتند. حوصله غذا خوردن نداشتند، مثل همه اشراف در کنار میز شام ادای غذا خوردن درمی آوردند. نمی دانم این همه غذای روی میزها چه سرنوشتی داشت. حتما فردا صبح در ظرف های خاکروبه خالی می شد. اگر آشپز سوسیالیست بود، می گفت: «عزیزم حرص نخور. از این اتفاقات همیشه می افتد که به من و تو مربوط نیست.»

دنبال دختر صاحب مسافرخانه بودم که در جمعیت گم شده بود.

از پشت پنجره اتاقم حیاط مسافرخانه را نگاه می‌کنم. دیشب باران آمده است. کف حیاط مسافرخانه و جای ارکستر مرطوب و پر از برگ بود. پیرمرد باغبان گل‌های باغچه‌های مسافرخانه را آب می‌داد. زیر درختان پر از برگ‌های سبز و زرد بود. من در این مسافرخانه در این اتاق با دیوارهای سفید به مرگ فکر می‌کنم. کتاب‌های کنار تخت‌خوابم شهادت می‌دهند که حوصله هیچ کاری را ندارم. از هر کتاب پنج صفحه یا ده صفحه خوانده‌ام و کنار گذاشته‌ام. نام همه کسانی را که در مدرسه، اداره و کافه‌ها با من بوده‌اند، فراموش کرده‌ام. دلم برای پیرمرد باغبان می‌سوزد که باغچه‌ها را با چه حوصله‌ای آب می‌دهد و علف‌های هرز را می‌کند. مگر او چقدر عمر می‌کند تا درختانی را که کاشته است با میوه ببیند؟ اصلاً می‌داند زندگی و مرگ طول و عرضش چقدر است؟ کاش به من می‌گفت، اما در سرنوشت من چه تأثیری دارد؟ هر چه بیرون از این اتاق می‌گذرد به من مربوط نیست.

در باران از مسافرخانه بیرون رفتم. به زن تهیه‌کننده تلویزیون که خودکشی کرده بود تلفن کردم. صدایش هنوز در پیغام گیر تلفن بود. مثل همیشه گفت: «لطفا پیغام بگذارید.» مرا آتش زد. می‌دانستم مرده است، اما گفتم: «وقتی در فیلم‌ها زنانی را می‌دیدم که به تو شباهت داشتند نفسم می‌گرفت.»

می‌گفتم: «پس راه خروج کجاست و راه نجات کدام است؟ چرا من همه کلیدهایی را که می‌توانستند درهای نامرئی جهان را برای من باز کنند گم کرده‌ام؟» «فردا باید به آزمایشگاه بروم و جواب آزمایش‌هایم را بگیرم؛ آزمایش‌هایی که آشپز سوسیالیست برایم نوشته است. روز به روز موهایم سفیدتر می‌شود، هر سال وزنم

کم و کم تر می شود و هنوز از مسابقات فوتبال و برنامه های آشپزی رادیو نفرت دارم. حوصله سفر ندارم، البته پولش را هم ندارم. حسن فقر این است که می تواند به روی آرزوهای تو پرده بکشد؛ پرده ای سیاه و ضخیم. با تو خداحافظی می کنم. پشت من برای تلفن کردن در راهروی مسافرخانه یک صف دراز تشکیل شده است.»

خیس خیس به اتاقم آمدم.

از پیرزنی که آمده بود اتاقم را جارو کند و ملافه‌هایم را عوض کند، سراغ دختر صاحب مسافرخانه را گرفتم. گفت:

«حتما دوستش داری. خیلی عاشق دارد. صاحب مسافرخانه اجازه نمی‌دهد با کسی معاشرت کند و تنها از مسافرخانه بیرون برود. هر کس بخواهد با او معاشرت کند. صاحب مسافرخانه با بی‌رحمی ریشه‌اش را می‌زند. قیافه مهربان صاحب مسافرخانه را نبین، بسیار بی‌رحم است. تو در باره صاحب مسافرخانه و دخترش چه فکر می‌کنی؟» گفتم: «من در باره هیچ چیز فکر نمی‌کنم. من روز به روز زندگی می‌کنم. همین که امروز تمام شد، همه چیز برایم تمام می‌شود تا دوباره از فردا روز را شروع کنم.»

گفت: «دختر با پدرش مسافرت زیاد می‌روند. در فکر تصاحبش نباش. به دست آوردنش تقریبا محال است. نه اهل تجمل است نه مرعوب آدم‌های پولدار می‌شود.»

با خنده گفتم: «و نه مرعوب آدم‌های فقیر مثل من می‌شود. من فقط دوست دارم از پشت پرده توری اتاقش نگاهش کنم.»

گفت: «تو مادر داری؟»

گفتم: «ده سال پیش در یک بیمارستان دولتی از سرطان ریه مرد. در یک کارخانه نساجی کارگر بود، خیلی درد کشید.»

گفت: «از امروز من مادر تو هستم. پسر من هم در جنگ کشته شد، روی مین رفته بود. من حتا جنازه‌اش را ندیدم. چرا تو آن قدر به پسر من شباهت داری؛ راه رفتن، لبخندهای تو، سیگار کشیدن تو، سکوت‌های تو، ناامیدی‌های تو. از روزی که به این مسافرخانه آمدی باور کن پسر من زنده شد. من بهترین ملافه‌ها را برای تو کنار می‌گذارم. اگر صاحب مسافرخانه بفهمد مرا اخراج می‌کند و گرسنه می‌شوم. از امروز من مادر تو هستم و تو پسر من هستی.»

گفتم: «مادر من از تو تشکر می‌کنم.»

گفت: «لازم نیست تشکر کنی. من به عشق مادری‌ام جواب می‌دهم. می‌دانی، در این مسافرخانه همه‌چیز مثل دوران استالین در شوروی مشترک است؛ یک تلفن عمومی، یک آینه عمومی، یک حمام عمومی، یک توالت عمومی. من فردا مخفیانه برای تو یک آینه می‌آورم که خودت را در آن نگاه کنی. به نظرم قیافه‌ات را فراموش کرده‌ای. پسر من همیشه دوست داشت خانه ما پر از آینه باشد. هر وقت خواستی به حمام بروی به من بگو درجه آب را زیاد کنم و هر چه خواستی آب مصرف کن.»

گفتم: «مادرم، من چه خوش‌شانس هستم که شما در زندگی من پیدا شدید.»

گفت: «تشکر نکن. من باید از خدا متشکر باشم که پس از سال‌ها پسر مرا پیدا کردم. پسر مرا پس از مرگش دوباره دیدم.»

گفتم: «مادر باور داری؟»

گفت: «آره، سخت باور دارم. هراس نداشته باش. من مثل همه مادران در دنیا هیچ توقعی از تو ندارم که پسرم هستی. بگذار بروم برایت صبحانه بیاورم.»

گفتم: «نه مادر، عادت دارم صبحانه را در آشپزخانه با آشپزان پیر و جوان بخورم. از صحبت کردن با آشپزها لذت می‌برم. از آن‌ها خیلی چیزها یاد می‌گیرم.»

گفت: «من هم از صحبت کردن با آشپزها لذت می‌برم. فقط از آن آشپز سوسیالیست حذر کن. آدم مشکوکی است. می‌گویند متخصص قلب و عروق است. نمی‌دانم چرا آمده در این بیغوله آشپزی می‌کند، در کنار دیگ‌های گرم. آدم از کار آدم‌های این دنیا سر در نمی‌آورد. باید همه چیز را فراموش کرد و کنجکاو نبود. هر وقت با من کار داشتی به اتاقم بیا. اتاقی فقیرانه است، پرده‌های سیاه دارد. دیوارهای اتاق مثل دیوارهای گور سرد و خاموش است. این مسافرخانه اتاق‌هایش رنگ ندارد. من باید بروم پسر، هنوز ده اتاق مانده است که باید ملافه‌هایش را عوض کنم. طبقه دوم دست یک عده عرب است که بچه‌های آن‌ها آن طبقه را مبدل به خاکروبه‌دانی کرده‌اند. به تو باز هم سر می‌زنم.» پیرزن در تاریکی راهرو گم شد.

برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. آشپزان مشغول خوردن صبحانه بودند. رفتم کنار آشپز سوسیالیست نشستم. مثل همیشه در سکوت نگاهم کرد و برای اولین بار فهمیدم عجب چشمان زیبا و مهربانی دارد. برایم چای آورد. اشاره کرد بخورم. خوردم.

باران می‌آمد. شور زندگی داشتم. به زن مجهول تلفن کردم، از تلفنش صدای حرکت و سوت قطار می‌آمد. گوشی را لحظاتی به گوش داشتم، سپس رهایش کردم. به تماشای باران از پشت پنجره اتاقم نشستم. دوباره شماره را گرفتم، صدای توقف قطار را شنیدم. در تلفن گفتم: «فقط به تو می‌گویم گاهی از بازارهای بخارا و سمرقند عطر دارچین و زعفران را شنیده‌ام که روز مرا فتح کرده است و شب مرا روشن کرده است.»

تلفن را قطع کردم. باران هنوز می‌بارید.

از پشت شیشه‌های باران خورده و شفاف کافه خیابان را نگاه می‌کردم. به کنار شیشه‌های باران خورده و شفاف کافه رفتم. از پشت شیشه‌ها خیابان را نگاه می‌کردم و با خودم نجوا می‌کردم: «همه خیال دارند در تشییع جنازه من با لباس‌های مجلل سیاه و چترهای قرمز بر سر در باران شرکت کنند. کسی باید به تشییع کنندگان من بگوید در سال فقط یک بهار می‌آید، دو بار تابستان، سه بار پاییز، چهار بار زمستان. برف سنگین سیاه‌رنگ باید در چهار فصل بر جنازه من ببارد. می‌دانم این وصیت من بدیهی است، اما گاهی می‌شود در بدیهیات شک کرد و یا بدیهیات را فراموش کرد. کسی که از عشق صحبت می‌کند خیال می‌کند از موضوعی بدیهی حرف می‌زند. گاهی برای همه ما پیش آمده است که تابستان را گم کرده‌ایم. انگورها به سرعت تابستان را به یاد ما آورده‌اند و ما در زیر تاک‌های انگور ساعت‌هایمان را با غروب‌های تابستان میزان کرده‌ایم. من هیچ رازی ندارم که برای کسی اعتراف کنم. خودم هستم با شغل‌های متفاوت که طی کرده‌ام، بدون آن که به آن شغل‌ها علاقه‌ای داشته باشم. در همه عمرم در زمستان‌ها تا ظهر در رختخواب خوابیده‌ام و باریدن برف را از پشت پنجره نگاه کرده‌ام. مادرم همیشه می‌گفت: «دیر شد، خیلی دیر شد. تا کی می‌خواهی؟ می‌خواهی گرسنه بمانی؟»

تابستان‌ها انگورها را می‌چیدم و در سبد می‌گذاشتم. گاهی که حوصله داشتم خورشید را از پشت خوشه‌های انگور نگاه می‌کردم. از رانندگانی که آمده بودند جعبه‌های انگور را به شهر ببرند سیگار می‌گرفتم. با حوصله دود می‌کردم. همیشه می‌گفتم: «من هیچ رازی ندارم و در جهان هیچ مشکلی ندارم؛ نه بانکدارم، نه روزنامه‌نویس هستم، نه مفسر ورزشی هستم، نه منتقد فیلم هستم، نه کارخانه‌دار هستم که از ورشکستگی بترسم یا منتظر جنگ باشم که سرمایه‌ام دو سه برابر

شود. مدتی هم که کارگر چاپخانه بودم، خیال نمی‌کردم با حروفچینی کتاب‌های سیاسی و فلسفی می‌توانم جهان را از غرق شدن در لجن، در ناامیدی، در جهل نجات دهم. هنوز بوی سرب حروف چاپخانه در دماغم است.»

همه گارسون‌ها و مشتریان کافه دورم جمع شده بودند و با ترحم نگاه می‌کردند. شیشه‌های کافه از نفس من کدر شده بودند. صورت مرگ را از روی شیشه‌های کافه پاک کردم. دوباره از پشت شیشه شفاف خیابان را نگاه می‌کردم. مدرسه‌ها تعطیل شده بودند. پسرک و دخترک‌ها در باران بدون هراس از باران به دنبال هم می‌دویدند. گارسون‌ها نیز میزها را آماده می‌کردند برای ناهار.

در اتاقم را زدند، زود آینه را از روی دیوار برداشتم، در زیر تختخوابم پنهان کردم. در را با هراس باز کردم. دختر صاحب مسافرخانه بود با پیراهنی ارغوانی رنگ بر تن، گیسوان مرطوب و آشفته، لبخند همیشگی بر لب یعنی هر چه من دوست داشتم. گفت: «اجازه می‌دهید داخل شوم؟ این آینه و دسته گل زنبق سفید را هم برای شما آوردم.»

مبهوت شده بودم، دستپاچه شده بودم. دختر در اتاقم را با آرامش بست، روی تنها صندلی چوبی اتاقم نشست. گفت: «گاهی که سرفه‌های شما را می‌شنوم، نگران می‌شوم. باید دکتر بروید. من در این شهر آشنای دکتر زیاد دارم. می‌دانید، پزشکان عاشق زنان و دختران زیبا هستند، چون در دوره دانشکده پزشکی با همکلاسی‌های زشت خود ازدواج می‌کنند. این زنان زشت تا پایان عمر روی دستشان می‌مانند، باید با رودربایستی عمری را با آنان سپری کنند. فقط وجود بچه آن‌ها را به هم پیوند زده است. شب هم که به خانه می‌آیند باید از مصیبت‌ها و مرگ بیمارانشان با هم حرف بزنند. پس ترجیح می‌دهند در سکوت غذا بخورند یا مدام تلویزیون نگاه کنند.»

من لب تختخواب نشستم. آینه را به دیوار کوبید. گفت: «از جا بلند شوید، به کنار من بیایید تا هر دو با هم در آینه نگاه کنیم. خوشبختی می‌آورد؛ هر وقت دو نفر با هم و همزمان در آینه نگاه کنند خوشبخت می‌شوند.»

رفت روی صندلی چوبی نشست. گفت: «از این اتاق راضی هستید؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «در این اتاق هر چه خواب می بینم خواب مار و عقرب و یوزپلنگ و مگس و خرچنگ و نهنگ و جغد است که همه می خواهند مرا نابود کنند. من توقع ندارم شما را در خواب ببینم.»

گفت: «به زودی مرا در خواب می بینید. حوصله کنید. به من مهلت بدهید به خواب شما با گل ارغوان و اسبان سفید می آیم که شما دوست دارید. باید صبور باشید، من باز هم به دیدار شما خواهم آمد. با این که می دانم پدرم ناراحت می شود، اما من جسور هستم. باز هم به دیدار شما خواهم آمد.»

به سرعت رفت. در آینه خودم را نگاه کردم. ده سال جوان شده بودم. صدای قدم هایش را در راهروی تاریک می شنیدم. ناگهان صدای قدم هایش مبدل به صدای موج دریا شد. آینه را صیقل دادم. من در کنارش در آینه بودم، باز هم جوان شده بودم.

با صاحب مسافرخانه بر بام مسافرخانه رفتیم؛ یک سالن سینمای تابستانی بود. بچه‌گربه‌ها در زیر صندلی‌ها می‌دویدند. بر سر دیوارهای سینمای تابستانی کبوتران نشسته بودند. صاحب مسافرخانه آگهی داده بود برای یک فیلم تاریخی به عده‌ای هنرپیشه تازه‌کار زن و مرد احتیاج است. من و صاحب مسافرخانه دم در سینمای تابستانی ایستاده بودیم. من کارت ورودی زنان و مردان را می‌گرفتم. خیلی زود صندلی‌ها پر شد. پروژکتورها را روشن کردیم. سالن سینمای تابستانی پر بود از مهندس، دکتر، جراح، صاحب سوپرمارکت، کارگر معدن، خلبان، ملوان، مردان سیاستمدار، قصابان، مأموران زندان، من و صاحب مسافرخانه و یک کارگردان معروف سینما.

به کنار پرده سینما رفتم. من نام داوطلبان را می‌خواندم، فیلمبرداران از آنان تست می‌گرفتند. صاحب مسافرخانه با بلندگوی در دست می‌گفت: «امشب هنرپیشگان آینده تاریخ سینما انتخاب خواهند شد. نام قبول‌شدگان در مسابقه امشب در هفته آینده اعلام می‌شود. در این امتحان زندگی شما زیر و رو می‌شود. همه درآمد امشب به خانه‌های سالمندان اهدا می‌شود.»

دختر صاحب مسافرخانه به کنارم آمد، گفت: «دلم می‌خواست همه این جمعیت ابله، پدرم و کارگردان معروف سینما را به مسلسل می‌بستم و آن‌ها را به جهنم می‌فرستادم. تو آرام باش، لحظه‌ای دیگر باران می‌بارد و این احمق‌ها متفرق می‌شوند. من و تو در باران با هم راه می‌رویم.»

باران شروع به باریدن کرد. من و دختر صاحب مسافرخانه از پله‌های سینما به خیابان آمدیم. کسی در حیاط مسافرخانه و جلوی در مسافرخانه نبود که ما را ببیند. در خیابان بودیم، گاهی در زیر درختان می‌ایستادیم تا برگ‌ها ما را در خود غرق کنند. در خیابان در کنار رودخانه روی نیمکت آهنی که از قطرات باران پر بود نشستیم. گفت: «برایم شعری بخوان.»

گفتم: «می‌خوانم:

همه از دردم آگاه هستند

اما چه کسی به کمک من می‌آید

مردان، زنان، از کنارم می‌گذرند

آوازه‌های حزین می‌خوانند آنانی

که مرا تحقیر کردند هنوز زنده هستند

اما من نشانی آنان را نمی‌دانم چه تفاوت

دارد که بدانم یا ندانم

کاش

سکوت‌های زرخیز من

در زیر باران و برگ

رشد کنند و همه اتاق مرا

بگیرند در اتاق من نه از صدای

ویولن سل و نه از رشد گیاهان خبری نیست

راستی قرار است چه خبری همه ما را فتح کند.

دختر گفت: «کفش هامان را از پای درآوریم و به رودخانه بیندازیم.» کفش هامان را از پا درآوردیم و به رودخانه انداختیم. زمانی کوتاه کفش ها روی آب ماند، سپس

به انتهای آب رودخانه رفتند. با پای برهنه به مسافرخانه آمدیم.

در اتاقم در مسافرخانه هستم. جهان در سکوت شناور است و گاهی غرق می‌شود. گاهی فقط صدای مادرم را از دور و در مه می‌شنوم که می‌گوید: «تو به قلب من خنجر زدی.»

این صدا متعلق به زمانی است که کسانی مجهول در خانه مادرم در طبقه دوم به اتاقم آمدند و به من ضربات چاقو زدند. آن روزها مدام به آپارتمان یک زن که ستاره سینما بود می‌رفتم. زن را مردان قدرتمند حمایت می‌کردند. نمی‌دانم چطور و چگونه از آن ضربات چاقو جان سالم به در بردم. چهار ماه پای چپم در گچ بود.

امشب حتا صدای خش خش برگ‌ها بر کف جایگاه ارکستر نیست. در جوانی در یک روستا معلم بودم. روستا کنار رودخانه‌ای در عمق زمین بود. لایه لایه به سکوت هر روز اضافه می‌شد. سکوت چنان مرا و روستا را فتح می‌کرد که من به وحشت می‌افتادم. شاگردانم، بچه‌های روستایی پسر و دختر با شمع، در شب به کنار اتاقم می‌آمدند، هیاهو می‌کردند تا از وحشت سکوت بیرون بیایم؛ سکوت اتاق‌های سی.سی.یو و عمل با دیوارهای سبز. به من مرفین می‌زدند که سکوت مضاعف می‌شد. گاهی در روستا در ارتفاع اتوبوسی در تاریکی می‌گذشت که با فاصله با روستا صدا نداشت. گاهی زوزه گرازها که به مزارع حمله کرده بودند و صدای تیراندازی مردان شکارچی شنیده می‌شد که زمانی بسیار محدود بود. گاهی صدای کفش‌هایی را در نیمه‌شب در راهروی مسافرخانه می‌شنیدم. شاید

توهم است، نمی دانم. همه عمر من قسمت های شفافش در توهم گذشت. همیشه سکوت را به شعر آوردم و زنانی را که دوست داشتم وادار می کردم که مدام حرف بزنند. از سکوت آن ها هراس داشتم. می دانستم اگر سکوت باشد آنان مرا برای همیشه ترک می کنند. نمی دانستم چقدر از عمر من مانده است. با این که فراوان بیمارستان رفته بودم می خواستم مانده عمر را با کلام زنان به پایان ببرم. دلم می خواست در کلام آن زنان، باران، نیستی، تعجب و حیرت باشد. بچه گربه ای پشت پنجره ام گرسنه است و ناله می کند. به حیاط مسافرخانه می روم، بچه گربه را بغل می کنم، به آشپزخانه می روم. آشپز سوسیالیست بیدار است، کتاب می خواند. گفتم: «این بچه گربه گرسنه است.»

گفت: «دوست من است. تا امروز با شیر خشک بزرگش کردم. مادرش در یک تصادف اتومبیل مرد.»

رفت برای بچه گربه غذا آورد. بچه گربه با ولع غذا را خورد. کنار بشقاب غذا به خواب رفت. گفتم: «چرا بیدار هستی؟»

گفت: «من کم می خوابم. تنها وقتی که وقت دارم کتاب بخوانم نیمه شب است. روزها که دیگ ها می جوشند و آشپزان پیر و جوان و راجی می کنند. شاعر، داریم برای هیچ و پوچ پیر می شویم. حالم از هر چه غذاست به هم می خورد. غذای من فقط ماست است. باید باور کنی سال هاست صورتم را در آینه ندیدم. آینه در این مسافرخانه قدغن است.»

گفتم: «چرا این مسافرخانه را رها نمی کنی؟ تو که تخصص قلب و عروق داری.»

گفت: «همه جا همین است. گروهی کار بی‌فایده می‌کند، گروهی هم چپاول می‌کنند. من همه شغل‌ها را تجربه کرده‌ام. سال‌ها در بیمارستان‌ها بوده‌ام، شاهد مرگ‌های بی‌هوده که فقط شامل مردمان فقیر می‌شد. رها کنیم، شاعر. صدای باران را بشنویم که غنیمت است، چه فرخنده دلاویز است.»

از پشت پنجره آشپزخانه حیاط مسافرخانه را می‌دیدیم که باران روی شمشادها می‌بارید. کبوتران در سوراخ‌های دیوارها کز کرده بودند و باران را نگاه می‌کردند. به اتاقم آمدم. در آینه نگاه کردم. به شکل آشپز سوسیالیست درآمده بودم که بسیار زیبا و دوست‌داشتنی بود.

امشب برف می بارد. حیاط مسافرخانه، صندلی‌های تابستانی، جایگاه ارکستر سفید سفید است. فقط گل‌های یخ آراسته و خوشبو از زیر برف بیرون آمده‌اند. امشب چنان سرد است که هیچ پنجره‌ای باز نیست. کسی از اتاقش بیرون نمی‌آید. بالکن‌های مسافرخانه هم سفید سفید است. من فقط سفیدی برف را دوست دارم. از برف وحشت و نفرت دارم. مادرم مرا ساعت‌ها در برف می‌دواند. نمی‌دانم، خیال می‌کرد من قوی می‌شوم و برای زندگی جسارت پیدا می‌کنم. کدام زندگی، کدام جسارت؟ پدرم فریاد می‌زد: «پسرک را به اتاق بیاور.» مادرم گوش نمی‌کرد.

خودش هم در برف با من می‌دوید. وقتی لباس‌هایم خیس خیس می‌شد و گونه‌ها و دست‌هایم قرمز می‌شد مرا به اتاق می‌آورد، لباسم را عوض می‌کرد و شام مرا می‌داد. می‌گفت: «برو بخواب. فردا مدرسه داری.» اما من هنوز هوس برف داشتم.

به آشپزخانه رفتم. آشپزان به دور بخاری زغال‌سنگی جمع شده بودند. همه از کودکی رقت‌بار خود می‌گفتند و گاهی سیگارهای کهنه نم‌کشیده را دود می‌کردند و مانده‌اش را به بخاری می‌انداختند. سلام کردم کسی حوصله جواب دادن نداشت. به کسی هم اعتماد نداشتند. خیال می‌کردند من خبرچین صاحب مسافرخانه هستم. سرآشپز گفت: «در تابستان از حیاط مسافرخانه صدای ارکستر را می‌شنویم. مثل این که ارکستر در زیر برف مرده است. اما من هنوز برف را با همه مصیبت‌های زندگی‌ام دوست دارم.»

آشپز سوسیالیست به سرآشپز گفت: «پدر امروز نگفتی: کارگران جهان متفرق شوید. می دانم امروز حوصله نداری.»

صاحب مسافرخانه به آشپزخانه آمد. گفت: «امشب شب عید است. همه مهمان من هستید.»

همه سکوت کردیم. ادامه داد: «در شبی برفی مثل امشب من در این مسافرخانه استخدام شدم. خوشحال تر از امشب بودم. برف امشب شباهت به برف آن شب دارد. من به یک وعده غذا و گرمی اتاقم راضی بودم. حالا چه؟ نگران زندگی شماها، که اتاق‌ها خالی نماند که شما گرسنه شوید. در جوانی آرزوی یک استیک پرآب داشتم. حالا می‌توانم صبح، ظهر و شب استیک بخورم اما دیگر اشتها ندارم. شام من تکه‌ای نان و یک تکه گوجه‌فرنگی و سیب‌زمینی است. هر روز دیدن مأمور مالیات، پلیس‌های رنگ‌وارنگ، بوی ملاف‌های ضد عفونی‌شده در راهرو، جواب دادن به سلام آسانسورچی و تلفنچی و گارسون‌ها که دروغ است. دعا کنید دوباره تابستان بیاید. تابستان فصل عمومی است. زمستان فصل خصوصی است. زمستان برای پیرزن‌ها و پیرمردان است که در کنار بخاری بنشینند و چرت بزنند و برای پیردختران که در کنار بخاری بافتنی ببافند و افسوس عمر مانده را بخورند و مدام قر بزنند و قهوه بخورند.

«شاعر عزیز ساکن مسافرخانه من آیا هنوز رادیوی تو کار می‌کند و هنوز پرلودهای شوپن را دوست داری؟ پس تو و رادیوی تو هنوز زنده هستید.»

با همه آشپزان دست داد و شب‌به‌خیر گفت. دم در گفت: «فردا برای همه شما شال گردن می‌فرستم. شال گردن را به گردن بیندازید و خیال کنید رمبو و ویکتور هوگو هستید.»

وقتی رفت آشپزخانه در سکوت طولانی فرورفت. فقط صدای جوشیدن کاسه مسی روی بخاری زغال‌سنگی شنیده می‌شد. غصه به همه آشپزان سرایت کرده بود. غصه زود به همه سرایت می‌کند. شادی در نفر اول متوقف می‌شود. همه ما به یاد پدر و مادر و خواهر و برادرمان که مرده بودند افتادیم. کسی جسارت نداشت این سکوت سنگین در برف را بشکند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود. همه چیز آرام بود، فقط صدای مرغان دریایی می آمد که به ساحل آمده بودند. در اتاقم را زدند. زود آینه را در زیر تخت خوابم پنهان کردم. در را باز کردم. صاحب مسافرخانه بود. گفت: «سلام عزیزم، پسرم برای تو یک آینه آوردم. می دانی در این مسافرخانه در اتاق ها آینه نیست. هر کس در این مسافرخانه ساکن می شود، زود پیر می شود. نمی خواهم مشتریان این مسافرخانه متوجه پیری زودرسشان بشوند. یک نویسنده جوان آرژانتینی ساکن این مسافرخانه بود. در مدت سه سال مبدل به یک پیرمرد شده بود. وقتی زنش از آرژانتین به دیدارش آمد، وحشتش گرفت. نویسنده آرژانتینی گفت: من از پیری ام خبر ندارم چون در این سال ها خودم را در آینه ندیدم.» زن گریه کنان شوهرش را ترک گفت. نویسنده آرژانتینی هفته بعد خودکشی کرد. پسر من چقدر تو را دوست دارم که اجازه دادم خودت را در آینه نگاه کنی. فقط با این دستمال آینه را پاک کن.»

دستمالی به من داد. دستمال بوی کافور و بوی مرگ می داد. قادر نبودم دستمال را بو کنم. مثل همیشه شب به خیر گفت و با عجله رفت. از آینه گریه زنان شوهرمرده، صدای آژیر قرمز و سقوط هواپیما شنیده می شد. آینه را روبروی آینه دختر صاحب مسافرخانه گذاشتم. هر سه آینه را در زیر تخت خوابم پنهان کردم. ترجیح دادم صورتم را در آینه ها نبینم.

شب‌هایی که باران می‌بارید، بیش‌تر احساس تنهایی و دلتنگی می‌کردم. به آشپزخانه می‌رفتم برای دیدار آشپز سوسیالیست. به من کتاب شعر، رمان، نمایشنامه می‌داد. همه را خوانده بود. همیشه لباس سفید به تن داشت و لبخند کودکانه‌ای بر لب. دیگر به من اطمینان پیدا کرده بود. البته خیلی زمان صرف آن اعتماد شده بود. از زندگی‌اش برای من می‌گفت که متخصص قلب و عروق است. استاد آنژیوگرافی، پیس میکرو اکو بوده است. از محیط پزشکی دلزده شده بود. مدتی راننده تاکسی شده بود. مدتی کارگردانی نمایشنامه‌های رادیویی را کرده بود. به این مسافرخانه آمده بود که با مردم عادی بدون اطوارهای روشنفکری زندگی کند. از آن‌ها هم ناامید شده بود. می‌گفت به خاطر فقر و جهل حاضر هستند حکم قتل یکدیگر را برای یک پالتو و یک جفت کفش و یک پیراهن صادر کنند. عاشق موسیقی و معماری دوره باروک بود. عاشق دوره فتودال‌ها بود که ارباب معنی داشت زارع معنی داشت. از انقلاب صنعتی نفرت داشت. از اختراع آنتی‌بیوتیک و پنی‌سیلین هم بیزار بود. می‌گفت این دارو جمعیت جهان را سه برابر کرده است. نمی‌دانم آدم‌ها چرا باید صد سال عمر کنند. این صد سال‌ها آفت بشر و بشریت است. خانه سالمندان میوه این تمدن عقیم است؛ این تمدنی که به زودی فرو می‌ریزد. از هم‌اکنون می‌شود صدای سقوطش را شنید. دیگر دریاها معنی دریا ندارند. دریا یک زباله‌دانی در حال حرکت است. به جان جنگل‌ها افتاده‌اند که جنگل‌ها را کاغذ کنند تا خاطرات هیتلر را روی آن کاغذهای معصوم چاپ کنند. اگر کسی به تکه‌ای نان دلخوش بود، به او گوشت را معرفی نکن. اگر کردی به او خیانت کرده‌ای.

همیشه به من می‌گفت: «برای تو نگران هستم. تو معصوم و بی‌خبر از هیولاهای این زمانه هستی. هیچ‌وقت ندیدم شک کنی. به همه اعتماد داری.»

گفتم: «چرا نگران من هستی؟ من اتاقم گرم است. صاحب مسافرخانه با من مهربان است. زنی که ملافه‌های مرا عوض می‌کند و اتاق مرا جارو می‌زند مرا پسر م خطاب می‌کند. دختر زیبا و متکبر صاحب مسافرخانه با من در زیر باران راه می‌رود.»

گفت: «روز اول که تو را دیدم، با خودم گفتم چه طعمه خوبی برای دغل‌ها هستی. تو را می‌شود با یک شکلات مثل بچه‌ها گول زد. تا امروز هم شانس داشتی که تو را دغل‌ها نابود و ویران نکرده‌اند، وگرنه من باید خاکسترت را از روی زمین بردارم و به دریا بریزم. من تو را بیش‌تر از شعرهایت دوست دارم. شعرهای تو هنوز شفاف و کامل نیست، اما خودت شفاف و کامل هستی. بیا از آشپزخانه به کافه زرد برویم.»

غذای کافه زرد فقط املت قارچ بود. وارد کافه شدیم. به آشپزخانه رفتیم. همه آشپزان بلند شدند و سلام کردند. به سالن کوچک کافه زرد بازگشتیم. گفت: «من از دوره دانشکده پزشکی‌ام در این کافه آشپز بودم.»

امروز که تعطیل بود کافه پر از دود و بخار و شرعی و نجوای مشتریان بود که قابل تشخیص نبود. من و آشپز سوسیالیست از پشت شیشه‌های بخارگرفته خیابان را نگاه می‌کردیم. آشپز جوان با آستین کتش شیشه را پاک کرد. زنی زیبا با پالتوی قرمز خرامان از آن طرف خیابان به این طرف آمد. آشپز سوسیالیست فریاد زد: «شاعر، خودش است. باور کن خودش است.»

مشتریان از فریاد آشپز سوسیالیست به طرف ما برگشتند و ما را نگاه کردند. گفت: «پنج سال است که گمش کرده‌ام. من پیر شده‌ام. او جوان مانده است.»

گفتم: «برویم ببینیم کجا می‌رود. آیا هنوز تو را به یاد دارد.»

گفت: «دیگر هر جا می‌خواهد برود. من که باختم دور از من و تو و خرگوش‌ها و خوشه‌های انگور همه جا ناامیدی و مه و دود و غروب است. اگر گلی در کنار ما شکفته شود بی‌گمان حادثه است. چیزی به غروب نمانده بود که چهره زیبا و شکفته‌اش را در آن عکس سیاه و سفید دیدیم. حرمان‌ها را به آن چهره در عکس منتقل کردیم. خودم هم خوب می‌دانستم دیگر امید و رستگاری در عمرم نیست. خودم را به آن عکس سیاه و سفید سپردم. بی‌خیال و رها از حوادث پشت پنجره‌ها فقط آن چهره زیبا را در زاری برگ‌های خزان‌زده می‌دیدم. نمی‌دانستم آن چهره زیبا در آن عکس سیاه و سفید اهل کجا بود، آیا به زمین ما تعلق داشت یا از ابرها و آینه‌ها جدا شده بود و به زمین ما آمده بود. مدام می‌پرسیدم که چهره زیبا در آن عکس سیاه و سفید چرا گم شد. همه شهرهای جهان را به یاد آوردم: ایتالیا، لندن، نیویورک، بیروت، پاریس، قاهره. شاید گمان باشد اهل ایتالیا بود. نه، سرانجام دانستم اهل ایتالیاست اما نه می‌توانست به زاری‌های من پاسخ دهد نه می‌توانست آسمان را بشکافد و پشت پنجره من بیاید، باورش سخت بود. دیگر پس از آن هیچ‌چیز را باور نداشتم؛ نه صبح، نه شب، نه روز، نه خورشید، نه مهتاب، نه درختان که زنده می‌شدند و می‌مردند. باورش سخت بود. یقین داشتم از نعنا و زیتون جدا شده بود و در ایتالیا متولد شده بود. من خطا کردم. در خواب دیدم. این خطایی به رنگ آبی بود که او را در روی زمین در مهمانی‌های مجلل می‌دیدم. به چه کسی شک کنم، در این خطاها با من شریک بود. سلام من دیگر به رنگ زرد درآمده بود. می‌گفتم: همه پایتخت‌های جهان تحمل هشت ریشتر یا یک بمب اتمی را ندارند، پس من با چه امیدی باید عاشقش باشم و غذاهای گرم و سرد را در آپارتمان‌ها یا در رستوران‌ها دوست داشته باشم. باغ‌ها که در این ناامیدی‌های من خود را به یک برگ سپرده بودند یا خود را به

شاخه‌های مملو از میوه خشک رها کرده بودند. هیچ کس پیغامی از باغ‌ها و صنوبرها برای من نداشت. چراغ را خاموش کنیم و به خواب برویم.»

من و آشپز سوسیالیست از پشت شیشه کافه زرد زن را دیدیم که از پله‌های مترو پایین رفت و گم شد. آشپز سوسیالیست گفت:

«در این سال‌ها فقط در یک لحظه دیدمش. یک بار اتوبوسی در پشت چراغ قرمز ایستاده بود. همه شیشه‌های اتوبوس بخار گرفته بود. ناگهان در اتوبوس دستی شیشه اتوبوس را از بخار پاک کرد. صورتش را دیدم. به من لبخند می‌زد. چراغ سبز شد. اتوبوس به راه افتاد من به دنبال اتوبوس در باران دویدم اما اتوبوس توقف نداشت.»

در باران با آشپز سوسیالیست از کافه زرد بیرون آمدیم. فراموش کردیم املت قارچ را بخوریم. در سکوت خیابان در باران راه می‌رفتیم. به سپیده صبح نزدیک می‌شدیم.

ساعت نه صبح در خواب و بیداری بودم. در اتاقم را صاحب مسافرخانه زد. لباس شیکی به تن داشت. گفت: «لباست را بپوش.»
در را بست و رفت.

لباس پوشیدم. به سرعت به حیاط مسافرخانه رفتم. صاحب مسافرخانه در انتظارم بود، بشاش بود، ادکلنی که زده بود فضای مسافرخانه را پر کرده بود. سوار ماشینش شدم. تا به حال ماشینش را ندیده بودم؛ یک کادیلاک سیاه‌رنگ بود. من کنارش نشستم. در صندلی عقب یک ماشین آبمیوه‌گیری بود. گفتم: «این یک ماشین آبمیوه‌گیری دیگر است؟»

گفت: «من از ماشین‌های آبمیوه‌گیری برای پول درآوردن زیاد دارم.»

راننده قابلی بود. استاد همه کار بود، فقط متقلب، بی‌رحم و ریاکار بود. به سرعت می‌راند. از دو سه پیچ که گذشتم، گفت: «می‌دانم دوست نزدیک تو این آشپز سوسیالیست است. حرف مرا باور کن، آدم خطرناکی است. از او حذر کن. وقتی به مسافرخانه من آمد، هفته‌ها بود غذا نخورده بود. لباس‌هایش ژنده و کثیف بود. کاش لباس‌هایش را نگه داشته بودم که به تو نشان می‌دادم. من آن قدر تقویت کردم که به زندگی بازگشت. اما در کارش نابغه است. سرمایه مسافرخانه من است. همه مشتریان من به خاطر غذاهای او به رستوران این مسافرخانه می‌آیند. خوش‌سلوک، آرام، مهربان و باسواد است. من از این صفاتش لذت می‌برم، اما تو باید از او حذر کنی. او قدرت جذب آدم‌های ساده و معصومی مثل تو را دارد. در این کارش هم استاد است.»

من سکوت کردم. به یک پمپ بنزین رسیدیم. از این اداها نداشت که از ماشین پیاده نشود، سویچ را به مأمور پمپ بنزین بدهد و بگوید: «سی لیتر بزن.» نه، خودش از ماشین پیاده شد، بنزین زد اما به مأمور پمپ بنزین انعام خوب داد. عصاره‌ای از اضداد بود؛ مهربان، خشن، دست و دلباز، خسیس، شوخ، بی‌رحم، خسته، چابک، آینده‌نگر، دشمن گذشته، استاد تصحیح دیگران بود. اگر حوصله داشتم می‌توانستم از او خیلی چیزها را بیاموزم، اما من نه حوصله داشتم و نه جاه‌طلب بودم. به یک جاده پر از درخت رسیدیم. دو طرف جاده پر از درخت‌های زیتون و گل‌های گرمسیری بود. هر چه به باغ نزدیک می‌شدیم، بوی عود بیش‌تر می‌شد. به باغ رسیدیم. در مدخل باغ جراح چشم ایستاده بود، که تخصصش کور کردن بیماران بود. قیافه‌ای روستایی داشت. زن زشتش کنارش ایستاده بود؛ قدی کوتاه داشت. حالت مجانین را داشت. زنش هم پزشک بود. از آن زنانی که در دوره طویل دانشکده پزشکی گریبان پزشکان را می‌گیرند و تا آخر عمر به آنان می‌چسبند. جراح آخرین مدل کت و شلوار را پوشیده بود و به دستش ساعتی تمام‌طلا داشت که مارک رولکس داشت. از اتومبیل پیاده شدیم. جراح صاحب مسافرخانه را در آغوش گرفت. گفت: «رفیق مدتی است بیمار به من معرفی نمی‌کنی. می‌دانی به ضرر توست. ما که با هم شریک هستیم.»

صاحب مسافرخانه گفت: «پسرم برو ماشین آبمیوه‌گیری را از اتومبیل بیار.»

رفتم ماشین را آوردم. خبرنگاران به دور جراح حلقه زدند. جراح در باره معجزات آب‌هویج به خبرنگاران با عجله توضیح می‌داد. ناگهان کامیون‌های مملو از هویج به باغ آمدند. هویج‌ها را روی نایلون‌های کف باغ خالی کردند. ناگهان اتوبوسی وارد باغ شد. توقف کرد. پیشخدمت‌ها مردان و زنانی را که توسط جراح کور شده بودند از اتوبوس پیاده کردند. همه محزون و ساکت و آرام بودند. جراح به من گفت:

«می‌دانید آب‌هویج برای این بخت‌برگشته‌ها مرهم است. چشمان آنان برای همیشه کور شده است اما آب‌هویج آن‌ها را تسلا می‌دهد. من به شبکه و ماکول چشمان آن‌ها صدمه زده‌ام که جبران‌ناپذیر است. خواهش می‌کنم گرفتن آب‌هویج را شروع کنید.»

جراح پریز ماشین آبمیوه‌گیری را به برق زد، اما ماشین به کار نیفتاد. گفت: «آقای عزیز...» مخاطبش صاحب مهمانخانه بود. «شما در کار این ماشین اخلال کردید.»

صاحب مسافرخانه گفت: «این ماشین را دیروز خریدم.»

جراح گفت: «نمی‌دانم شما مقاومت می‌کنید یا ماشین مقاومت می‌کند.»

صاحب مسافرخانه گفت: «جراح عزیز سوءتفاهم شده است. من از نابینایان پول کلان گرفتم. چطور آنان را ناامید از این باغ به خانه بفرستم.»

نابینایان خواندن آوازی حزین را آغاز کردند و با آرامش و بدون اعتراض سوار اتوبوس شدند. اتوبوس که از پیچ جاده گذشت، مثل این که این وقایع صد سال پیش اتفاق افتاده بود. هنگام بازگشت از باغ صاحب مسافرخانه گفت: «این جراح هر سال این کارناوال را به راه می‌اندازد. ما قرار داشتیم درآمد این کارناوال به طور مساوی میان من و جراح تقسیم شود. دو سال است که سهم من را نمی‌دهد. من هم امسال از او انتقام گرفتم.»

ماشین آبمیوه‌گیری در اتومبیل صاحب مسافرخانه تا شهر آواز نابینایان را پخش کرد. صاحب مسافرخانه وقتی اتومبیلش را در حیاط مسافرخانه پارک کرد، گفت:

«شاعر عزیز از حرکت من تعجب نکن. من و جراح از یک جنس هستیم؛ در یک کلمه جنایتکار.»

آشپز سوسیالیست سه شب متوالی مرا به آسمان توجه داد که قطرات خون در گوشه آسمان دیده می‌شد. گفت: «آشکار است این خیال نیست. من از این قطرات خون در گوشه آسمان هراس دارم. در کودکی ام سه شب در آسمان روستای محل تولد من در گوشه آسمان قطرات خون دیده شد. سه روز بعد طاعون به روستا آمد.»

ساعت از دوازده شب گذشته بود، خوابم نمی‌برد. اتاقم گرم بود، شرجی هم مثل همیشه دشمن من بود. شماره تلفنش را گرفتم، صدای جاری شدن آب می‌آمد. تلفن مثل همیشه روی دستگاه پیغام‌گیر بود. آرام آرام با غصه گفتم: «این روزگار پرهیاهوی حفرشده در ناامیدی مرا رها نمی‌کند. شقیقه‌هایم هنوز بوی جوانی دارد که عاشق دختری روس بودم. قدی بلند داشت و گیسوانی آراسته به عطر شمعدانی. دختر روس در یک تابستان آرام آرام گم شد. وقتی آخمتووا شعر می‌گفت، من و دختر روس هنوز به دنیا نیامده بودیم. نمی‌دانم قد تو از دختر روس بلندتر است یا کوتاه‌تر. من از تو در ذهنم زنی قدبلند با گیسوان خرمایی، لبخند ابدی که باید فقط در نور خورشید و ماه نگاهش کرد ساخته‌ام.»

صدای جاری شدن آب تمام شد. تلفن را قطع کردم. کنار مرگ با حوصله ایستاده بودم.

یک ماه بود از زنی که اتاقم را تمیز می‌کرد خبری نبود. می‌گفتم یا مریض است یا مرده است. در اتاقم را زد. یک گلدان شمعدانی، دو پیرهن سفیدرنگ، یک شلوار زمستانی، یک کمر بند چرمی، یک ساعت مچی – نمی‌دانم ساعت مچی چه خاصیتی برای من دارد. برای من که ۲۴ ساعت یکسان است نه با کسی قرار دارم نه کاری دارم که باید به موقع برسم – برایم آورده بود. فرصت نداد سلام کنم. گفت: «پسرم یک ماه است تو را ندیدم. به دیدار قبر پدرت رفته بودم. برادرت این هدیه‌ها را برایت فرستاد. سفر دریایی داشت و گرنه آرزو داشت تو را ببیند. همه محله کودکی تو خراب شده است. از آن کوچه‌های پر از درخت نارنج و پرتقال خبری نیست. دیگر از عطر بهار نارنج خبری نیست. یادت می‌آید تو را بغل می‌کردم که نارنج‌ها را از درختان بکنی و من به خانه بیاورم و در کنار آینه، روی تاقچه بچینم. همه به تو سلام رساندند. خاله‌ها، عمه‌ها، همه دخترخاله‌هایت. همه شوهرهای پولدار کرده‌اند. آن دخترخاله‌ات که تو عاشقش بودی خیلی سلام رساند. هنوز شوهر نکرده و در همان روستای کودکی تو معلم شده است. هنوز زیبا و پرحرف و شاد است. به زودی به دیدار تو خواهد آمد، اگرچه عادت ندارد از آن روستا بیرون بیاید.

«در بندر که بودم یاد شب‌هایی می‌افتادم که تو را سوار قایق پدرت می‌کردم تا وسط دریا می‌رفتیم، اما هیچ‌وقت جرئت نکردم تو را تا پایان دریا ببرم، اگرچه نمی‌دانم مگر دریا پایانی دارد. برادرت در ساحل دریا یک خانه چوبی خریده است. خانه‌ای که پر از شمشاد و آینه و قرقاول است. با هم پرده‌ها را عوض کردیم. نمی‌دانی برادرت چقدر به پدرت شباهت دارد. البته تو بیش‌تر شکل پدرت هستی. تمام عکس‌های کودکی و نوجوانی تو را در یک آلبوم گذاشته است. یک روز

همه عکس‌ها را به تو نشان خواهد داد. پسر حرف بزنی. چرا ساکت هستی؟ شنیده‌ام عاشق دختر صاحب مسافرخانه شده‌ای، چه کسی هست که عاشق او نشود، و دختر هم عاشق تو شده است. عجب دختر خوش‌سلیقه‌ای است که عاشق پسر من شده است.»

ملافه‌ها را به سرعت عوض کرد. گفت: «برادرت تصمیم دارد تمام دارایی‌هایش را به تو هدیه کند. تو می‌توانی با آن دارایی‌ها با دختر صاحب مسافرخانه ازدواج کنی و مرا هم از این فلاکت نجات بدهی. پسر خسته شدم از ملافه عوض کردن و سطل‌های آشغال را مدام خالی کردن. این شغل بی‌آبروی من تا ابد ادامه دارد، مگر این که تو مرا نجات بدهی.»

فرصت نداد حرف بزنی. گفت: «من باید مثل همیشه بروم اما با تو خیلی حرف دارم. امیدوارم فرصتش را پیدا کنم.»
در را بست و رفت و در تاریکی راهرو گم شد.

سردم بود. همیشه در پاییز و زمستان‌ها مریض می‌شدم و در بیمارستان‌های دولتی که مخصوص بینوایان بود بستری می‌شدم. ریه‌هایم ضعیف بود؛ سیگارهای فراوانی که در عمرم کشیده بودم ریه‌هایم را معیوب کرده بود. آشپز سوسیالیست که متخصص قلب و ریه بود همیشه مواظب من بود. دو بار هم در یک زمستان هولناک از سرما مرا بستری کرده بود. همه پزشکان آن بیمارستان دولتی از همشاگردی‌های دوره دانشکده‌اش بودند و به او احترام می‌گذاشتند و احترام به او به من هم منتقل می‌شد. به پرستاران هر شب می‌گفت: «این دوست شاعر و بی‌گناهم را به شما می‌سپارم.» گاهی پرستاران مرا به راهروها و باغ بیمارستان می‌بردند. زیر بازوی مرا می‌گرفتند و راه می‌بردند. یک باریکی از پزشکان به آشپز سوسیالیست گفت: «چرا در شعرهای این دوست شاعر شما همیشه حرف از بیمارستان و مرگ است؟»

آشپز سوسیالیست گفت: «خیلی ساده است. دوست من بهترین سال‌های عمرش را در بیمارستان‌ها گذرانده است. به شب‌های بیمارستان می‌گوید شب‌های طویل خاکستری همراه با سرفه‌های بیماران و خواب‌های ناتمام و کوتاه پرستاران.»

همیشه در نیمه‌شب‌ها به دیدارم می‌آمد. معمولاً برای من لباس و کتاب‌های آلبر کامو را می‌آورد، می‌دانست که کتاب‌های آلبر کامو را دوست دارم و ژاکت‌های آبی‌رنگ و بنفش‌رنگ که من دوست داشتم و گل‌های بنفشه. روی تخت کنارم می‌نشست. می‌گفت: «شاعر، از زوال این جهان هیچ در هیچ برای من بگو.»

می‌گفتم: «تو بهتر از هر کسی از این جهان و مردمش خبر داری. تو در شب‌های طویل و خاکستری چقدر به سردخانه‌های بیمارستان‌ها رفته‌ای و زوال آدمی را دیده‌ای.»

می‌گفت: «برای همین حرفه پزشکی را رها کردم و آشپز یک مسافرخانه درجه دهم شدم. در آشپزخانه اقلأ مرگ و نیستی آدمی را برای لحظه‌ای فراموش می‌کنم. همیشه دلم می‌خواست نمایشنامه‌نویس می‌شدم. من در اتاق‌های عمل به هنگام ناظر بودن جراحی قلب باز متن‌های شکسپیر را با خودم زمزمه می‌کردم که با زمان و مرگ بیمار مبارزه کنم و بدبختی و عقوبت انسانی را فراموش کنم. نه عزیز من، من بخت نداشتم نمایشنامه‌نویس شوم.

«روزی در اتاق عمل کارگر یک کارخانه مواد شیمیایی را که سرطان ریه داشت عمل می‌کردند. با خودم فکر می‌کردم اگر عمل نتیجه‌اش هم رضایت‌بخش باشد چه خواهد شد. کارگر دوباره باید به کارخانه بازگردد و همان زندگی را بگذرانند. با این تفاوت که این بار با مفهوم مرگ آشنا شده است. در همه زندگی‌ام، می‌دانی، شاعر یاغی بودم. می‌دانی من چرا جسارت خودکشی نداشتم؟ جنجال به راه می‌انداختم که مرا دیگران بکشند. من نمی‌خواستم خودم قاتل خودم باشم. اما همه جبون و ترسو بودند. کسی به من حمله نمی‌کرد که مرا از این زندگی رها کند.

«شاعر عزیز من، برویم، در حیاط مسافرخانه دختر صاحب مسافرخانه با باغبان مسافرخانه که تازه کمرش را عمل کرده است مسابقه پینگ‌پونگ دارد.»
به حیاط رفتم. حیاط مملو از جمعیت بود. بارانی سیل‌آسا می‌بارید. در میان جمعیت چتری قرمز را دیدم. همان زنی بود که همیشه من و آشپز سوسیالیست از

پشت شیشه‌های مه‌آلود دیده بودیمش. تا من نگاهش کردم در میان جمعیت گم شد. صورتش در میان توری سیاه گم بود. شناخته نمی‌شد. هیچ چیز از صورتش به یادم نماند. باران بیداد می‌کرد. دختر صاحب مسافرخانه و باغبان با سماجت بازی می‌کردند. بازی را رها نمی‌کردند. خیس خیس شده بودند. آشپز سوسیالیست گفت: «من باید بروم. امشب مسافران جدیدی آمده‌اند.»

بازی ادامه داشت. من سردم بود.

پیرزن به اتاق آمد. برایم یک سبد انگور آورده بود. آینه اهدایی اش به دیوار اتاقم بود. گفتم: «چرا حیاط مسافرخانه شلوغ است؟» گفت: «زنی که در آخرین طبقه مسافرخانه اتاق دارد یک طاووس آورده است.»

گفتم: «من همیشه سایه اش را بر پرده اتاقش دیده ام.»

گفت: «نصف این مسافرخانه را خریده است. می گویند همسر یک عرب بوده است که سه چهار چاه نفت دارد. با کسی در مسافرخانه حق ندارد حرف بزند. من هم اجازه ندارم به اتاقش بروم. ملافه ها را خودش عوض می کند. بعد پشت در اتاقش می اندازد که من جمع می کنم و ملافه های تازه را پشت در اتاقش می گذارم. تا حالا ندیده ام چه وقت ملافه های تازه را به اتاقش می برد. همه کارمندان مسافرخانه حتا صاحب مسافرخانه از او هراس دارند. می گویند دکتر پوست است. صاحب مسافرخانه بیماری اگرزای کهنه دارد که هر روز این خانم دکتر زخم هایش را پانسمان می کند. می گوید یک کرم برای اگرزا اختراع کرده است که با سرمایه صاحب مسافرخانه به بازار آمده است. صاحب مسافرخانه یک اتاق برای پانسمان زخمش کنار اتاق خانم دکتر ساخته است.

«آلبوم را که به تو قول داده بودم آورده ام که تو عکس های کودکی ات و برادرت و جوانی من و پدرت را ببینی.»

آلبوم را ورق زد. عکس اول دوتا پسر بچه روی کاپوت اتومبیل پونتیاک نشسته بودند و مردی با کلاه حصیری و تابستانی به آنان غذا می داد. زن جوانی پشت

فرمان اتومبیل نشسته بود. پیرزن گفت:

«در شهر ما من اولین زنی بودم که پشت فرمان اتومبیل نشستم. پدرت که ادعای روشنفکری داشت مخالف رانندگی من بود. این اولین سالی بود که ما به کنار دریا رفتیم. تو آن قدر عاشق دریا بودی که همیشه تو را با گریه از دریا بیرون می‌آوردیم. اما برادرت از دریا بیزار بود. از دریا هراس داشت. پدرت هم از دریا بیزار بود. مثل این که یک بار در کودکی از دریا نجاتش داده بودند.»

یک عکس دیگر نشان داد که زنان و مردان با کلاه‌های سیاه زشت کنار یک اتوبوس قراضه ایستاده بودند. کودکی را در بغل زنی نشان داد. گفت: «این تو هستی و آن روز روز تولد تو بود که هوا آفتابی بود. این اتوبوس قراضه متعلق به پدر بزرگت بود که در کنار آن عکس دسته جمعی گرفتیم. چه روزهای خوشی بود که دیگر تکرار نشد. پدرت را شریک‌هایش سم دادند و جنازه‌اش را در جاده خاکی انداختند و رفتند. اگر زنده بود، کار من عوض کردن ملافه و جارو کردن اتاق‌ها نبود. اگر زنده بود، من برای خودم ملکه‌ای بودم. همه چیز به سرعت باد گذشت. اما پسر من خوشحال هستم که تو را بعد از سال‌ها دلتنگی پیدا کردم. الان با همه فقر خوشبخت هستم که در کنار تو هستم.»

باز هم نگذاشت من حرف بزنم. در را بست و رفت و در تاریکی مثل همیشه گم شد. همیشه می‌گفت: «زندگی گذشته من و خودت را برای کسی بازگو نکن. صاحب مسافرخانه اگر بفهمد که من شرح زندگی‌ام را برای تو گفتم مرا شقه می‌کند. به تو هم رحم نمی‌کند. در این مدت این مار خوش خط و خال را شناخته‌ای

که چه بی رحم و طماع است.»

یک هفته بود صاحب مسافرخانه هر روز به اتاق می‌آمد. متن کاپیتال مارکس را از آلمانی برایش ترجمه می‌کردم و او به آسانی حفظ می‌کرد.

خجالت می‌کشیدم بگویم این شکنجه را برای چه تحمل می‌کنی. اشراقی‌های رمبو را حفظ کرده بود که برایم می‌خواند. من برایش تفسیر می‌کردم. مثل بچه‌های دبستانی به من درس پس می‌داد. گاهی دلم برایش می‌سوخت. آشپز سوسیالیست گفت: «نگران نباش حتما نقشه‌ای دارد.»

صبح زود در اتاق مرا زد. با هم به حیاط مسافرخانه رفتیم. دخترش در کت و دامن ارغوانی، شال سیاهی بر دوش داشت. مثل همیشه زیبا و دلربا در صندلی جلوی اتومبیل نشسته بود. با من خیلی گرم احوالپرسی کرد. در آن سپیده زیبایی وصف‌ناپذیری داشت. آشپز سوسیالیست همیشه در باره‌اش می‌گفت: «دقت کرده‌ای ترکیبی از زیتون و گل‌سرخ و آینه‌های درهم و موسیقی شوپن است؟»

در آن سپیده صورتش در زمین و آسمان می‌درخشید. صاحب مسافرخانه با سرعت اتومبیل را می‌راند. من در صندلی عقب اتومبیل غمگین و متعجب بودم. هر چه جلوتر می‌رفتیم کوه‌ها رنگی‌تر می‌شدند و تپه‌ها به شکل کفش‌های زنانه و خرگوش‌های سفید، سفید می‌شدند. دختر از اتومبیل پیاده شد. کفش‌هایش را کند. روی تپه‌های پر از کفش‌های زنانه انداخت و با پای برهنه سوار اتومبیل شد. پدرش مدام سرفه می‌زد و از خاکی بودن جاده شکایت داشت. درختان نارون لحظه لحظه در کنار جاده از سرعت زیاد اتومبیل یکی می‌شدند. دختر گفت: «کاش این درختان درخت سیب بودند.»

در آینه به من لبخند زد. اول که سوار اتومبیل شدم و دختر را دیدم، گفتم من سرگردان هستم. آشپز سوسیالیست همیشه به من می گفت: «در هنگام سرگردانی کف دستت را نگاه کن و به خط عمرت خیره شو.»

صد متر که جلو رفتیم پیرمردی با گیسوان سفید و خنده بر لب فرمان ایست داد. صاحب مسافرخانه ماشین را متوقف کرد، کلاهش را از سر برداشت و به پیرمرد داد. پیرمرد با خنده کلاه را پس داد، گفت: «می بینید، من هنوز زنده هستم.»

هر چه از پیرمرد دور می شدیم، وحشت من اضافه می شد. دختر گفت: «این پیرمرد سال هاست عاشق من است. سال ها در این جاده مانده است که شاید روزی مرا مثل امروز ببیند.»

۳۲

صاحب مسافرخانه گفت: «چرا کوه ها لحظه به لحظه قرمز می شوند؟ شاید ما در این اتومبیل برای همیشه معلق بمانیم. می ترسم مجبور شویم یکدیگر را معدوم کنیم که زنده بمانیم و یکدیگر را در رؤیا ملاقات کنیم.»

دختر گفت: «نباید در انتظار ملاقات دوباره با پیرمرد باشم. اگر بار دیگر او را ببینیم، خاکستر می شویم.»
از کنار دریا که عبور می کردیم، هزار قایق بی مسافر به طرف ما حرکت کردند. از قایق ها طاووس ها خود را به دریا پرتاب می کردند. صاحب مسافرخانه گفت: «آیا ما

آن قدر شده‌ایم که علف‌های هرزه این بیابان را درخت می‌بینیم؟»

دختر گفت: «پدر ساکت باش و گرنه در علف‌های هرز غرق می‌شویم.»

صاحب مسافرخانه گفت: «شاعر حرفی بزن. در سکوت تو این علف‌ها شاید مبدل به بوته‌های گل سرخ شوند. سپس همه سکوت کنیم.»

دختر گفت: «من اگر سکوت کنم خاکستر می‌شوم.»

به روستای محل تولد دختر رسیدیم. دختر قمقمه‌اش را از آب دریا پر کرد. صاحب مسافرخانه گفت: «دیگر آب دریا را در قمقمه نریز؛ هم دریا می‌میرد هم ما

می‌میریم.»

همه ساکت شدیم. سپیده زده بود، ما بی‌خبر بودیم.

دختر صاحب مسافرخانه در اتاقم را زد اما داخل نیامد، گفت: «لباست را بپوش. من در حیاط منتظرت هستم. باران می‌آید، بدون چتر به خیابان می‌رویم.» لباسم همان کاپشن آبی‌رنگ، که دیگر رنگش رفته بود، یک شلوار مخمل سیاه، یک جفت کفش سیاه گل‌آلود و یک کلاه‌بره سرمه‌ای‌رنگ بود. به حیاط آمدم روی یکی از صندلی‌های ارکستر نشسته بود. باران نم نم می‌بارید. گفت: «به خیابان برویم.»

گفتم: «بله.»

گفت: «همیشه از این پیاده‌روی پشت مسافرخانه به تنهایی شب‌ها راه رفته‌ام. امشب با تو تغییر پیاده‌رو می‌دهم.»

گفتم: «بله.»

گفت: «چه سال‌هایی بر من و تو گذشت. یادت می‌آید روز اول در سال اول در دانشکده در باره کاپیتالیسم و کمونیسم دعوا می‌کردیم و تا پایان ترم اول با هم حرف نزدیم؟ یک روز آمدی گفتی: من طاقت قهر ندارم. کیف پولت را به من نشان دادی. گفتی: امروز می‌رویم یک رستوران درجه یک ناهار اشرافی می‌خوریم. رفتیم یک کافه فقیرانه که فقط ساندویچ داشت؛ ساندویچ سرد بود هوا سردتر بود؛ حرف از رمبو و سیاست و انقلاب کوبا که آن روز مد بود، از همین حرف‌ها که دانشجویان می‌گویند تا عشقشان را پشت آن پنهان کنند. می‌دانستم عاشق من شدی. حرف از چه‌گوارا و فیدل کاسترو بهانه بود. من برای تو متأسف شدم که عاشق من شدی. من که حوصله عشق نداشتم. آن روزها در دانشگاه‌ها ژان پل سارتر میوه تازه بر درخت بود. من تو را تشویق می‌کردم رساله‌ات را در باره سارتر

بنویسی. تو از سارتر نفرت داشتی. اما به خاطر من سارتر را تحمل کردی. همیشه با شوخی به من می‌گفتی: خدا تو را نخواهد بخشید که این شکنجه روحی را به من تحمیل کردی. وقتی پدر تو مرد تا قبرستان به دنبال جنازه پدرت آمدم. همیشه می‌گفتی: من نگران تو هستم. با این که من دختری فقیر بودم، به من احترام می‌گذاشتی. می‌گفتی: این اصل اول سوسیالیسم است. اصل دوم هم این است که من عاشق تو هستم. بعد از دانشکده تو را گم کردم. من دو بار ازدواج کردم که هر دو ناموفق بود. اول زن یک پزشک شدم که بعد از دو هفته فهمیدم دیوانه است و قادر است مرا و مریض‌هایش را قطعه قطعه کند. خانه ما روی یک تپه خارج از شهر بود. فهمیدم قصد کشتن مرا دارد. شبانه فرار کردم. در تاریکی به دنبال یک کرم شبتاب می‌رفتم تا به یک رودخانه رسیدم. تا صبح در کنار رودخانه در سرما نشستم کسی به سراغ من نیامد. در سپیده صبح پیرمرد دهقانی را دیدم که درختان گیلان را آب می‌داد. پیرمرد پالتوی کهنه‌اش را روی شانه‌های من انداخت. کمی گرم شدم. برای من صبحانه آورد. سه ماه در کلبه او زندگی می‌کردم. از او خیلی شعر و ترانه قدیمی یاد گرفتم. چشمان آبی و ریش سفید داشت. آشپز قابلی بود. ازدواج دوم با تو بود که خیلی زود تمام شد. تا یک شب در کافه‌ای که گارسون بودم با صاحب مهمانخانه آشنا شدم. بعد از یک ماه فهمیدم دخترش از زن اولش هستم. می‌گفت من و مادرم را در یک بمباران هوایی گم کرده است.»

در باران راه می‌رفتیم، هر دو خیس خیس شده بودیم. من غمگین بودم. وقتی به مسافرخانه رسیدیم، هر کدام به اتاق خودمان رفتیم؛ من در زیرزمین و دختر در طبقه هفتم، در طبقه صاحب مسافرخانه و زنی که همیشه سایه‌اش را در پشت پرده دیده بودم.

امشب شب مرخصی آشپز سوسیالیست است. گفت: «برویم قدم بزنیم. هوا هم که بهاری است.»
 به خیابان آمدم. شب آرامی بود که صبوری می‌آورد. آرام آرام می‌رفتیم. قطعه‌ای از اوپانیشاد را آرام آرام برایم می‌خواند. چشمانش برق می‌زد و در چشمانش شب‌نم بود:

باشد که آفریدگار آشکار شود،

سخن با خیال آمیزد، خیال با سخن

باشد که هر روز و شب به دانش بیندیشیم

باشد که هرگز از یاد نبرم

حقیقت بر لبانم خواهد بود

و حقیقت در اندیشه‌ام

باشد که مرا امان دهد

باشد که استادم را امان دهد

باشد که هر دومان را امان دهد

باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

دو سه بچه گربه به دنبال ما می آمدند. گفت: «دلم برای همه آدم های مسافرخانه می سوزد. حتا برای آن طاووس که از جفتش جدایش کرده اند. دیدی چگونه به دور مسافرخانه هراسان راه می رود؟ دقت کردی از روزی که به مسافرخانه تبعیدش کرده اند دیگر بال هایش را چتر نمی کند؟ آره عزیز من.»

گفتم: «مدت ها بود این تکه کلام را نشنیده بودم.»

گفت: «آره عزیز من.»

بچه گربه ها رفتند. به یک رستوران رسیدیم. از پشت شیشه رستوران را می دیدیم. صاحب مسافرخانه، دخترش، یک پیرمرد با موهای نقره ای که عصایی مرصع در دست داشت با کت و شلوار و جلیقه — می گفتند یونانی است و سه چهار کشتی دارد. برای این که خبرنگاران و عکاسان مزاحمش نشوند آمده است در مسافرخانه ما که درجه چهار است یک اتاق معمولی گرفته است — رهبر سیاهپوست ارکستر، و زنی که روی صورتش توری سیاه بود و شناخته نمی شد شام می خوردند. صدای خنده و بوی سیگار صاحب مسافرخانه به خیابان می رسید. دختر صاحب مسافرخانه یک کت و دامن صورتی رنگ به تن داشت. ما از پشت شیشه کافه نیمرخش را می دیدیم که تابناک بود و مثل فوسفور در غروب کافه می درخشید. ساکت و باوقار بود. گاهی لبخند محوی بر لب داشت. آشپز سوسیالیست گفت: «من در این رستوران مدت ها سرآشپز بودم. این گران ترین رستوران پایتخت است که متعلق به صاحب مسافرخانه است. مهمانان مهمش را به این رستوران

می‌آورد. قراردادهای مهم بازرگانی را در این رستوران می‌بندد. گارسون‌های این رستوران همه مسلح هستند. رهبر ارکستر دلال کوکائین است اما نوازنده قابلی است. آن زنی که صورتش در توری سیاه گم است همکار صاحب مسافرخانه است. حتا اجازه ندارد بدون اجازه صاحب مسافرخانه لبخند بزند. صاحب مسافرخانه وادارش می‌کند با پیرمردان پولدار رفت و آمد کند و آنان را عاشق دلخسته خودش کند. صاحب مسافرخانه وقتش که برسد، به سراغ طعمه‌هایش می‌رود. وقتی همه چیز آماده شد زن گم می‌شود. آن پیرمرد مو نقره‌ای به تازگی به این مسافرخانه آمده است. برای دو مرد قوی‌هیکل که بادی‌گاردش هستند در این مسافرخانه اتاق گرفته است.»

مرد مو نقره‌ای مخاطبش زن بود که توری سیاه بر صورت داشت.

«مهمانی امشب خرجش به اندازه ده سال حقوق من است. باور کن شاعر، خسته شدم از این‌که شکم مردم را پر کنم که صاحب مسافرخانه پولدارتر شود. لباس‌های دخترش متعلق به معروف‌ترین طراحان لباس است. من فقط یک دست کت و شلوار دارم که یادگار روزهایی است که در بیمارستان‌ها انترن بودم. اگر زنده ماندم خودم و تو را از این نکبت‌خانه نجات می‌دهم. گاهی که به آسمان نگاه می‌کنم فقط دو سه ستاره خاموش می‌شوند. می‌گویم این خاموشی عمر من بود. در هنگام سقوط ستاره‌ها به یاد مادرم و موسیقی باروک می‌افتم. مادرم مثل خیلی از مادران در این جهان با حسرت و درد از این جهان رفت. در کنار بارانداز یک رستوران کوچک کارگری خریده‌ام تا خودم و تو را از این بیغوله نجات بدهم.» گفتم: «چرا دوباره به کار طبابت بر نمی‌گردی؟»

گفت: «من خجالت می کشیدم برای مداوا از مردم پول بگیرم. آشپزی را ترجیح دادم. شب پهناوری است. در این شب پهناور درختان بدون فصل میوه دوباره میوه خواهند داد.»

وقتی به مسافرخانه رسیدیم، صاحب مسافرخانه در اتومبیل را گرفته بود و دخترش و آن زن پنهان در توری سیاه به سرعت از اتومبیل پیاده شدند. شب رادیو موسیقی باخ داشت. زود خوابم برد.

شماره تلفن را گرفتم. مثل همیشه روی پیغام گیر بود. صدای آواز کودکان در مهد کودک بود، گفتم: «امیدوارم صدای مرا بشنوی. من در شهرستان در زیر درخت کهنسال با مادرم نشسته بودم. مادرم برای گذران زندگی ما بافتنی می‌بافت. کامواها به عطر، به رنگ و امید آغشته بودند. مادرم گاهی از درخت انجیر می‌چید و به من می‌داد. پدرم با عجله از تلگرافخانه آمد. گفت: صاحبخانه در پایتخت مرده است. باید این خانه را تحویل بدهیم و به پایتخت برویم و در آپارتمانی کوچک زندگی کنیم.» من می‌دانستم آپارتمان جایی برای درختان سیب، انگور، انجیر، گیلان و بزغاله سفید من ندارد. می‌دانم تو به گذشته من مربوط هستی. نه تو و نه گذشته‌ام را نمی‌توانم فراموش کنم.»

بچه‌گربه‌ها از هراس به زیرپله‌ها رفته بودند. طاووس پرهایش را جمع کرده بود. در حیاط مسافرخانه ازدحام بود. همه ساکنان اتاق‌ها پرده‌ها را کنار زده بودند و به حیاط مسافرخانه نگاه می‌کردند. دختر صاحب مسافرخانه روی بالکن اتاقش آمده بود و حیاط را نگاه می‌کرد. زنی که بر صورت توری سیاه داشت، از پشت پنجره‌اش به حیاط با اضطراب خیره بود. دو مرد قوی‌هیکل بادی‌گارد پیرمرد مو نقره‌ای آشپز سوسیالیست را وحشیانه کتک می‌زدند. آشپز سوسیالیست در زیر مشت و لگد دو مرد قوی‌هیکل آرام بود و از دماغ و دهانش خون می‌آمد. صاحب مسافرخانه فریاد می‌زد: «آقایان سوءتفاهم است. شما اشتباه می‌کنید.»

آشپز سوسیالیست به آشپزخانه رفت. لحظه‌ای بعد آشپزان با کاردهای آشپزخانه به حیاط مسافرخانه آمدند. صاحب مسافرخانه از هراس به ارکستر گفت: «بنوازید، سوءتفاهم شده است.»

یک والس معروف را نواختند. آشپزان در جستجوی دو مرد ضارب بودند. به آشپزخانه رفتم، آشپز سوسیالیست گفت: «حال من خوب است. به این اوباش بهانه ندهید. منتظر حادثه امروز بودم.»

به اتاقم رفتم. سه آینه را به دیوار زدم. در آینه اول چهره خون‌آلود آشپز سوسیالیست را دیدم. در آینه دوم چهره غمگین و ماتم‌زده من بود. در آینه سوم چهره دختر صاحب مسافرخانه که گریه می‌کرد. دستمال خیسی روی آینه کشیدم. آینه من و آشپز سوسیالیست قرمز بود. دستمال قرمز شد.

از فردا آشپزان به مدت ۴۸ ساعت اعتصاب کردند. غذاها را به سطل ریختند. صاحب مسافرخانه مجبور شد برای مسافران از بیرون غذا بیاورد. صاحب مسافرخانه به اتاقم آمد. گفت: «بیایید به آشپزخانه برویم. آشپزان همه به شما اعتماد دارند.»

به آشپزخانه رفتم. آشپز پیر گفت: «اگر شما قادر نیستید امنیت ما را تضمین کنید ما خودمان دست به کار می شویم.» آشپز پیر کاردهای آشپزخانه را نشان داد. گفت: «ما خیلی خوب می دانیم از این کاردها چگونه استفاده کنیم. این واقعه یک سوءتفاهم نبود، نقشه اش از قبل کشیده شده بود.»

صاحب مسافرخانه گفت: «به من اطمینان کنید.»

آشپز سوسیالیست کنار پنجره نشسته بود، آرام سیگار می کشید. صاحب مسافرخانه گفت: «نمی دانم چه کسی این اوباشان را تحریک کرده بود.» آشپز پیر گفت: «شما بهتر از هر کسی می دانید چه کسی آن ها را تحریک کرده بود.»

صاحب مسافرخانه گفت: «دوستان من دو روز اعتصاب شما را به حساب اضافه کار شما می گذارم.»

از آشپزخانه که بیرون آمدیم، صاحب مسافرخانه گفت: «این اوباش قصد داشتند به شما هم حمله کنند. وقتی آشپزان را در حیاط مسافرخانه با چاقوهای آشپزخانه دیدند گم شدند.»

شب رسیده بود؛ شبی غمگین پر از شرحی و پشه. ارکستر هنوز می نواخت.

چهره آغشته به خون، کبودی زیر چشمان زیبای آشپز سوسیالیست، آشپزان با کاردهای برهنه، شب بی‌پایان مملو از پشه و شرابی، ارکستری که مدام با هراس می‌نواخت، من باید این شب را به کسی شرح دهم. تلفنش را گرفتم، مثل همیشه روی دستگاه پیغام گیر بود. صدای ازدحام و زوزه گرگ شنیده می‌شد. گفتم: «امشب از گذشته‌ام نمی‌گویم. از حال می‌گویم. نمی‌دانم می‌دانی من در یک مسافرخانه مشکوک زندگی می‌کنم. دوستی دارم که به ظاهر آشپز است. در واقعیت سوسیالیست معتقد و پزشک قلب و عروق است. زنی در این مسافرخانه زندگی می‌کند که می‌گویند بسیار زیبا است. زن یک عرب ثروتمند بوده است. من همیشه صورتش را با توری سیاه دیده‌ام. یک هفته است پیرمردی با موهای نقره‌ای زیبا که می‌گویند صاحب چند کشتی است با دو بادی‌گارد که شکل گوریل هستند به مسافرخانه ما آمده‌اند. می‌گویند پیرمرد ثروتمند عاشق خانم با توری سیاه بر صورت شده است. با هم رستوران هم رفته‌اند. امروز بادی‌گاردهای مرد ثروتمند به آشپز سوسیالیست حمله کردند. پیرمرد خیال می‌کند زن با توری سیاه بر صورت عاشق آشپز سوسیالیست است.»

صدای ازدحام از تلفن قطع شد. مدتی سکوت، تلفن را قطع کردم.

آشپز سوسیالیست گفت: «عزیز من، دلم هوای صحرا کرده است. از چه پرده بردارم که تو ندانی. رازی نیست، نه دشنام‌ها، نه تحقیرها، نه تکذیب‌ها، نه زخمی که بر صورت من است نتوانستند من و تو را در رودخانه، در شب‌های پهناور و روزهای شرعی‌زده غرق کنند. پاهای زخمی از ایام را در آب سرد رودخانه بگذاریم. چشمانم به دور زمان می‌چرخیدند. فقر هم نه مدالی بر سینه من و تو شده است، نه به من و تو قول فردا می‌دهد. من و تو سخت در زمان حال ایستاده‌ایم. شاید این توقف جبران واقعیت‌هایی است که بر من و تو در مسافرخانه متروک می‌گذرد. در کودکی‌ام ماهیان در تُنگ‌های بلور گم شدند. صاحبخانه آمد همه تنگ‌های بلور را شکست. آن روز که در میان مشتهای سنگین دو تبهکار بودم یاد تنگ‌های بلور افتادم، اما فقر از ما جدا نمی‌شود. چقدر در فقر جولان دادیم، از ما در آن خانه فقط لباس‌ها و کفش‌های کهنه و صفحات شکسته موسیقی به جا مانده بود. نمی‌توانستم در همه عمرم فقر را مداوا کنم.»

از گندمزار گذشته بودیم و به کنار رودخانه رسیده بودیم. آشپز سوسیالیست گفت: «بیا از این رودخانه بر صورت آب بزنیم. من از آن روز که صورتم غرق خون شد، صورتم را نشستم. گفتم باید با آب رودخانه شست. آن روز حادثه وقتی از بدنم خون می‌رفت، گفتم این سموم سالیان بود، سم‌های عشق‌ها و امیدهای بیهوده بود، چه سبک شده بودم، پاک شده بودم از هر چه سموم ناپیدا.»

من و آشپز سوسیالیست صورت‌ها را در آب رودخانه غرق کردیم. گاهی در رودخانه شاخه‌های نرگس رو آب بود. آشپز سوسیالیست آرام گفت: «مادرم همیشه پس

از پایان غصه‌ها و شادی‌هایش می‌گفت: هر چیز در حال انفجار است اما حکایتی دارد. این حکایت‌ها همه با هم شباهت دارند، فقط زمان وقوعشان تفاوت دارد. گاهی برای شنیدن یک حکایت باید روزهایی سپری شود. گاهی برای شنیدن یک حکایت باید روزهایی را سپری کرد. گاهی برای شنیدن یک حکایت فقط باید یک ربع ساعت را سپری کرد؛ آن حکایت مرگ است. ما از شباهت این حکایت‌ها غافل هستیم اما نباید زمان را کتمان کرد.» از آب رودخانه یک لیوان آب نوشیدم و آشپز سوسیالیست گفت: «من به مادرم می‌گفتم که همه ما این حکایت‌ها را بارها شنیده‌ایم که از عمر ما کاسته است. حکایت زن و مردی که همسایه ما بودند، که از عشق منفجر شدند. صاحب‌جمالی که به کنار رودخانه رفت تا گل سرخی را که در جوانی کاشته بود بچیند. صاحب‌جمال مُرد و گل‌های سرخ منفجر شدند. حکایت آسمانی که از ابر تهی بود، اما مردمان آرزوی باران داشتند. مردمان و آسمان در یک زمان منفجر شدند. مردمانی که پس از بمباران‌های هوایی از خلوت برای تکه نانی بیرون آمدند، هنوز نان را گاز نزده بودند که نان و آن مردمان منفجر شدند. من و تو همیشه پس از انفجارها به محل انفجار دیر رسیدیم. آره عزیز من، شاعر معصوم من، وقت رفتن است.»

لیوانی دیگر از آب رودخانه نوشیدم. چشمانش برای زندگی برق می‌زد. خون‌ها را از صورتش با آب رودخانه شسته بود.

صاحب مسافرخانه با اتومبیلی قراضه در جاده خاکی با سرعت وحشیانه می‌راند. دخترش در کنارش نشسته بود. من در صندلی عقب اتومبیل نشسته بودم. بسیار ناشیانه و بی‌حوصله رانندگی می‌کرد. با هر ترمزش من به حالت تهوع می‌افتادم تا دخترش اعتراض کرد. دیگر آرام رانندگی می‌کرد. جاده پر از خرگوش و آهو بود. وقتی به روستای کودکی صاحب مسافرخانه رسیدیم، روستاییان روی نیمکت‌های چوبی آبی‌رنگ نشسته بودند و سیگار برگ دود می‌کردند. کلاه‌های تابستانی بر سر داشتند. در اطراف ما مزارع گندم بود که گندم‌ها زرد شده بودند. آفتاب به گندم‌های طلای ناب می‌تابید. دختر صاحب مسافرخانه از اتومبیل پیاده شد. کت و دامنش از خاک جاده انبوه شده بود. زنان روستایی با مهربانی و آرامش آمدند لباسش را تکاندند. حس می‌کردم در یک حمام بخار مثل عنکبوت به در و دیوار چنگ می‌زنم. هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. فقط صدای فشفشه‌هایی را می‌شنیدم که دختر صاحب مسافرخانه روشن کرده بود و به آسمان فرستاده بود. آسمان روستا رنگارنگ نشسته بر قایقی بود که بوی مرگ می‌داد. من در میان آن بیابان و آن جمع سرگردان بودم. فقط به یاد آشپز سوسیالیست بودم که در این لحظات با صدا و نگاه خسته‌اش مرا از سرگردانی و تنهایی و دلتنگی نجات می‌داد. دختر صاحب مسافرخانه آمد کنارم، گفت: «امشب مهتاب است و با تو در مهتاب راه خواهیم رفت. از آینده حرف خواهیم زد. تو فصل‌ها را گم کرده‌ای. نمی‌دانی بهار است، تابستان است زمستان است یا پاییز است. باور کن ما در این روستای پدرم چهار فصل را در یک زمان داریم. این روستا روی برگ و ناکامی و حرمان شناور است. هیچ‌کس هم نمی‌تواند از سقوطش جلوگیری کند. پدرم می‌خواهد از این روستا وکیل شود که چه شود؟ زمین این روستا شناور است. مردمانش همه در کار کشت و خرید و فروش کوکائین و خرید و فروش اسب، چاقو و تفنگ‌های

قدیمی هستند. بچه‌های این روستا تیراندازان قابلی هستند. من دوست داشتم پدرم و فرماندار این روستا را در یک شب مهتابی به قتل برسانم. اقلّاً لقب قاتل می‌گرفتم. حالا چی؟ دختر صاحب یک مسافرخانه که طماع است قاتل است و بسیار بی‌رحم است. مسافرخانه پدرم متروک پر از سکوت پر از آگرم و جذام و تب و حصه گاهی و شاید همیشه مرگ نجات‌بخش است.»

دختر که در محاصره ثروت و زیبایی بود، چرا آن قدر ناامید و دلخسته بود؟ سکوت کرده بودم. گفتم: «بیا از شیب این تپه‌ها سرازیر شویم تا به رودخانه برسیم و از آب شفاف و غیر بهداشتی جرعه‌ای بنوشیم. شاید هم آب آلوده بود که اقبال من و تو خواهد بود.»

با چشمان سیاه و پُراشک گفتم: «در این روستا حداقل هر کس یک نفر را کشته است؛ یکی پدرش را، یکی مادرش را، یکی خواهرش را، یکی برادرش را، یکی همسایه‌اش را که از درخت او فقط دو سیب کنده است که برای بچه‌های دوقلویش ببرد، یکی در روز روشن دامادش را خفه کرده است و در باغچه خانه‌اش دفنش کرده است. در این روستا کسی از کسی طلبکار نیست.»

صدای تیرهای هوایی شنیده شد. دختر گفتم: «برویم مراسم شروع شد.»

فرماندار از کالسکه مجلش پیاده شد. یکر است به طرف میدان رفت. مجسمه‌ای در میان پارچه‌های سفید پنهان بود. فرماندار از مجسمه پرده‌برداری کرد. روستاییان تیر هوایی می‌زدند و شادی می‌کردند. کودکان بادبادک‌های رنگارنگ را به هوا می‌فرستادند. مجسمه به شکل جوانی صاحب مسافرخانه بود که در

یک دست کتاب کاپیتال مارکس را داشت و در دست دیگر کتاب اشراقی‌های رمبو را داشت. صاحب مسافرخانه پشت میکروفون رفت. گفت: «آقای فرماندار من راضی نبودم این مجسمه ساخته شود اما اصرار شما و مردمان محترم این روستا بود.»

روستاییان تیر هوایی می‌زدند و مرغان در آسمان با وحشت پراکنده می‌شدند. این مراسم تا غروب به هنگام شام ادامه داشت. بعد از شام مراسم آتش‌بازی بود. نفس من پس می‌رفت. خسته بودم. رغبتی به غذاهای روستاییان نداشتم. صاحب مسافرخانه فراموش کرد به من بگوید اول غذایش را من بخورم. به صاحب مسافرخانه گفتم: «من سرگیجه دارم آماده رفتن هستم.»

گفت: «کمی صبر کنید. من هم از هراس زهرآلود بودن غذاها غذا نخوردم.»

من گفتم: «من هم نخوردم.»

صاحب مسافرخانه گفت: «به دخترم هم گفتم غذا نخورد.»

در راه که می‌آمدیم، دختر صاحب مسافرخانه گفت: «پدر، مراسم لوس و دروغی بود.»

پدرش گفت: «گاهی مراسم لوس و دروغی لازم است.»

دختر گفت: «من تعجب می‌کنم این روستاییان دزد چطور محصولات گندم و زیتون تو را آتش نمی‌زنند.»

پدرش گفت: «از شرافت آن‌ها نیست. به من محتاج هستند. خریدار اصلی کوکائین‌های آن‌ها من هستم. دو سه بار از یورش پلیس به این روستا جلوگیری کرده‌ام. آنان قادر نیستند کوکائین‌های خود را بفروشند و گرنه تا امروز مرا در زمین‌های این روستا خاک کرده بودند.»

دختر گفت: «آیا مطمئن هستی پدر که مجسمه تو را معدوم نخواهند کرد؟»

پدر گفت: «نمی‌دانم. می‌دانی، همه اهالی این روستا از زن و مرد و کودک و مغازه‌دار مسلح هستند. همه آنان تیراندازهای قابل‌هستند.»

از پشت شیشه اتومبیل در حال حرکت زنان روستایی را می‌دیدم که روی مجسمه صاحب مسافرخانه لباس پهن کرده بودند. صاحب مسافرخانه هم در آینه اتومبیل دید، اما سکوت کرد. هر چه به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم کوه‌ها قرمزتر می‌شدند. دختر صاحب مسافرخانه در آینه اتومبیل به من لبخند می‌زد.

از مسافرخانه تا رستوران پیاده رفتیم. من بودم و دختر صاحب مسافرخانه. دختر پالتوی سیاه‌رنگی پوشیده بود و من همان کاپشن آبی‌رنگ کهنه بر تنم بود. هیچ کدام بر سر چتر نداشتیم. می‌دانستم دختر از این لوس‌بازی‌ها نفرت دارد که در زیر یک چتر در باران با هم حرکت کنیم. آرام می‌گفتم – در حدی آرام که دختر که پالتوی سیاه و گیسوان خیس داشت، می‌شنید:

«هنوز هم این خیابان را ارج می‌نهم که سنگفرش دارد و بارانی از چهار فصل دارد. هیچ ظهری در این خیابان برای من به پایان نرسید. با این که این خیابان مملو از رستوران بود، ما از این رستوران‌ها فقط کمی از گل‌ها را می‌دیدیم که آرام در حضور ما شکفته می‌شدند، آرام پژمرده می‌شدند. من و تو همه حس‌ها و تابناکی آفتاب و مهتاب را در این رستوران‌ها جا گذاشته بودیم. می‌خواستیم تک و تنها بیهودگی‌های روزمره را در آسمان رستوران‌ها دفن کنیم. شب هنوز برای من و تو تعادل دارد و خطر سقوط بر رؤیای ما را ندارد. شاید در اسطبل‌ها هنوز برای اسبان سفید علف هست و دخترکی از دریچه اسطبل به اسبان لبخند می‌زند.» دختر با فریاد گفت: «من پیروز شدم. تو به حرف آمدی. آن دخترک که از دریچه اسطبل به اسبان لبخند می‌زند، من هستم.»

من دیگر ساکت شدم. به گارسون‌ها و به بخار روی شیشه‌های کافه نگاه می‌کردم که آرام آرام آب می‌شدند. گفت: «امروز تعدادی از عکس‌های دانشکده را آوردم که من و تو در آن هستیم.»

عکس‌ها قهوه‌ای شده بودند. جای خیلی از دست‌ها روی عکس‌ها بود. عکسی بود زیر درختان، استادان با لباس‌های رسمی دانشکده ایستاده بودند و دانشجویان دور آنان بودند. دخترپسری را نشان داد و گفت: «این تو هستی و این هم من هستم.»

عکس دیگری را نشان داد. یک پسر و دختر به سوی پلیس سنگ پرتاب می‌کردند. گفت: «من و تو در تظاهرات دانشگاه سربن هستیم.» در عکسی دیگر گروهی دانشجویان در کنار اهرام ثلاثه مصر بودند. پسر و دختری را نشان داد. گفت: «این سفر دانشجویی من و تو به مصر است. چقدر گرمای آن جا را دوست داشتم.»

چای را هم می‌زدم. شب داشت می‌رسید. گیسوان مرطوبش برق می‌زد. آرام می‌خواندم؛ آن قدر آرام که شاید کمی از صدای ملتهب مرا می‌شنید:

هرچه از ابهام دور می‌شویم

و در آفتاب غوطه‌ور می‌شویم

حس می‌کنم آفتاب شاید

ناگهان قطع شود

و ما در تاریکی بمانیم

آفتاب امروز کمال یافته بود

همه حفره‌های زمین را

روشن می‌کرد

نه از ابر خبری بود

نه از ناامیدی همه هفته

نقاب‌های دروغین را

آفتاب

از شاخه‌ها کنار زده است

شاخه‌ها در وضوح کامل

ما را دعوت به سکوت می‌کنند

هر چه که در راه ما بوده است

صیقل خورده است

فقط برای ما
کمی شکوفه گیلان
دسته کلیدی کهنه
هر چه نادانی و جهل بوده است

امروز صبح در رودخانه
غرق شده است
بر پنجره‌ها قرار نیست
پرده‌ها را بیاویزیم
هر چه در کنار درختان است
پرنده است
باید بدانیم

باید باور کنیم

بهار آمده است

گارسون‌ها چراغ‌ها را خاموش و روشن می‌کردند که کافه تعطیل می‌شود. دختر گفت: «برویم. پدرم گاهی شب‌ها می‌آید در این کافه قهوه می‌خورد. اگر من و تو را با هم ببیند همان بلایی که بر سر آشپز سوسیالیست آمد بر سر من و تو خواهد آمد. من تند می‌روم. تو آهسته بیا که با هم وارد مسافرخانه نشویم.»

شب سنگینی بود که عطر اقا قیا داشت.

یک ماه بود از آشپز سوسیالیست بی خبر بودم. از پیرزن گیسوان سفید شنیده بودم از شهرستان دو اتوبوس مسافر آمده است. آشپز شبانه روز گرفتار آشپزی بود. صبح صاحب مسافرخانه به اتاقم آمد. آدرس رستورانش را داد. گفت: «امشب شام مهمان من هستید.»

من طوری رفتار کردم که این رستوران را نمی شناسم.

ساعت هشت در رستوران بودم. از ساعت هشت، دو دقیقه گذشته بود که صاحب مسافرخانه با رهبر سیاهپوست ارکستر آمدند. صاحب مسافرخانه و مرد سیاهپوست به گرمی با من دست دادند. صاحب مسافرخانه گفت: «خیلی معطل شدید؟»

گفتم: «نه.»

مرد سیاهپوست مدام بر لب لبخند داشت. صاحب مسافرخانه ادامه داد: «این رستوران متعلق به یکی از دوستان من است که در یک مسابقه بسکتبال در دبیرستان با هم آشنا شدیم. او را به جرم پخش کوکائین به زندان انداختند. هیچ وکیلی وکالت او را قبول نکرد اما شما با کمال جوانمردی وکالت او را قبول کردید و او را از زندان نجات دادید. دوستم در زندان سخته ناقص کرده است. الان در خانه بستری است.»

مرد سیاهپوست با لبخند با سر حرف های صاحب مسافرخانه را تأیید می کرد.

«من و پدر شما در دانشکده حقوق همکلاس بودیم. او وکالت را انتخاب کرد. من دنبال پول بودم، از هر راهی که می‌شد.»

مرد سیاهپوست رو به من کرد، گفت: «دوست ما اهل شوخی است. ایشان با زحمت و مرارت و شرافت زندگی کرده‌اند.»

من فقط نگاه می‌کردم. شام را آوردند. من غذاها را نمی‌شناختم. غذا که تمام شد، گفت: «شما در این مدت اعتماد مرا جلب کرده‌اید. در دفاع شما از دوست من این موضوع ثابت شد. نمی‌دانم اطلاع دارید، روستاییان مجسمه مرا معدوم کرده‌اند. شهردار آن روستا به من پیشنهاد کرده است کسی که مورد اطمینان من است روزی هشت ساعت به جای مجسمه من بایستد. البته غذای شما آن‌جا آماده است و محل زیبایی را هم برای سکونت شما در نظر گرفته‌ام.»

من میبهوت و دستپاچه آن دو مرد را نگاه می‌کردم. گفت: «باید در عرض ۲۴ ساعت به من جواب مثبت بدهید. نمی‌خواستم به شما بگویم تاکنون پلیس دو سه بار آمده است که شما را دستگیر کند. من مانع شده‌ام. پلیس می‌گوید شما و دوست آشپز شما کوکائین خرید و فروش می‌کنید و سابقه فعالیت سیاسی در کشورهای آمریکای لاتین داشته‌اید. من قصد نداشتم شما را به هراس بیندازم، اما مجبور بودم روزی این مطالب را به شما بگویم و آخرین حرف من با شما این است که با این آشپز مشکوک معاشرت نکنید. روزی ادعا می‌کند پزشک قلب و عروق است و روزی ادعا می‌کند آشپز شیوخ عرب بوده است. از این موجود مشکوک حذر کنید.»

من ساکت فقط دهان او را نگاه می‌کردم. گفت: «امیدوارم از غذای امشب لذت برده باشید. در این باران شما را تنها نمی‌گذارم. من شما را با اتومبیل به مسافرخانه می‌رسانم. باز هم می‌گویم در انتظار جواب شما هستم.»

تا مسافرخانه ساکت بودم و ساکت بود. گاهی برف پاک کن ها را روشن می کرد. می خواستم گریه کنم. از خودم خجالت می کشیدم. می خواستم برای بخت بدم گریه کنم.

شماره تلفنش را گرفتم. می دانستم جواب نمی‌هد. تلفن مثل همیشه روی دستگاه پیغام گیر بود. همه ماجرای شام سر شب با صاحب مسافرخانه را گفتم. سکوت کردم. ادامه دادم: «من دیگر در این مسافرخانه احساس امنیت نمی‌کنم. اما جایی را هم ندارم که پناه ببرم. حتا دیگر باران مسافرخانه را هم دوست ندارم. در مسافرخانه شایعه کرده‌اند دختر صاحب مسافرخانه صاحب یک پسر شده است دیگر در این جهان مخاطب من بچه‌گربه‌ها و طاووس مسافرخانه هستند. زندگی من مثل فیلمی شده است که از انتها نشان می‌دهند. آب‌ها به رودخانه‌ها برمی‌گردند، زنانی را که دوست داشتم هر شب به نوبت به خوابم می‌آیند؛ چاق و بی‌قواره شده‌اند. امشب نمی‌دانم چه زنی را به خواب می‌بینم. به نظرم فقط شاعران هستند که زنان را در جوانیشان خواب می‌بینند. همه این زنان در باران چتری قرمز بر سر دارند. چه خوب است که تو جواب نمی‌دهی و گرنه مدام از من سؤال می‌کردی و من باید جواب می‌دادم. خیلی وقت است کسی از من سؤال نمی‌کند. آخرین کسی که از من سؤال می‌کرد مادرم بود، حتا روی تخت بیمارستان قبل از این که به اغما برود. بچه‌های سرایدار مسافرخانه در حیاط مسافرخانه روزنامه‌ها را آتش زده‌اند. روزنامه‌ها که خبر جنگ دارند، خبر آتش‌سوزی و عشق‌هایی که در محاق مانده‌اند. شب به‌خیر. صدای قدم‌های صاحب مسافرخانه است که دارد از پله‌ها پایین می‌آید. شب تو به‌خیر.»

از پشت پنجره‌ام حیاط مسافرخانه را می‌بینم. آتش‌بازی است. کودکان لباس الوان پوشیده‌اند. در جلوی مسافرخانه مهمانان به دنبال جای پارک ماشین هستند. زنان لباس سفید بر تن دارند، مردان فراک سیاه بر تن دارند. ارکستر مدام می‌نوازد. امشب تولد ۷۵ سالگی صاحب مسافرخانه است. دختر صاحب مهمانخانه با لباس ارغوانی‌رنگ مهمانان را به باغ کنار مسافرخانه راهنمایی می‌کند. گارسون‌ها در رفت و آمد هستند. آسمان پر از رنگین‌های آتش‌بازی است، همه خیره به آسمان. پیرزن پیشخدمت به اتاق من می‌آید. می‌گوید: «رئیس تو را خواسته است.»

با هم به طبقه هفتم می‌رویم. با پیرزن سوار آسانسور می‌شویم. آسانسورچی با تعجب نگاه می‌کند به طبقه هفتم می‌رسم. آسانسورچی در را برایم باز می‌کند. می‌گوید: «به امید دیدار.»

در طبقه هفتم فقط سه اتاق است. پیرزن می‌گوید در طبقات دیگر هشت تا ده اتاق است. اتاقی را نشان می‌دهد. می‌گوید: «این اتاق دختر صاحب مسافرخانه است.»

اتاقی دیگر را نشان می‌دهد. می‌گوید: «این اتاق زنی است که کسی صورتش را ندیده است که امشب در میان مهمانان است. روی صورتش تور سیاهی انداخته است.»

در اتاق رئیس باز می‌شود. مرا دو پیشخدمت که شباهت به بادی‌گارد دارند به اتاق می‌برند. صاحب مسافرخانه پشت پنجره حیاط و باغ مسافرخانه را نگاه می‌کند. آن دو مرد را در تاریکی شناختم. آن‌ها همان کسانی بودند که آشپز سوسیالیست را مضروب کردند. به من لبخند می‌زدند. من از فضای اتاق و خنده آنان دچار وحشت شدم، اما لحظه‌ای دیگر از آرایش اتاق، رب‌دشامبر طلایی صاحب مسافرخانه، پیرهن و کفش‌های قرمز پیرزن نظافتچی، قیافه مردان بادی‌گارد، و گربه‌های سیاهی که در اتاق در رفت و آمد بودند خنده‌ام گرفت. یاد فیلم‌های قلبی پلیسی افتادم که وقتی مادرم مرا به سینما می‌برد می‌دیدیم. من در سینما می‌خندیدم. تماشاچیان که محو فیلم بودند از خنده من عصبانی می‌شدند. دو سه بار هم مرا با مادرم از سالن بیرون کرده بودند. صاحب مسافرخانه ناگهان برگشت. گفت: «زیاد که معطل نشدی.»

گفتم: «نه.»

گفت: «می‌دانم. امروز روزی است که ۷۵ سال از عمر من می‌گذرد. جنگ دیدم، زلزله دیدم، قحطی دیدم، خیانت رفیقان دیدم، عاشق شدم، ورشکست شدم، صاحب این دختر نازنین شدم...» عکس دختر را روی دیوار نشان داد. «اما امروز از زندگی‌ام پشیمان نیستم. من خیلی اتهامات شنیدم. پشت من مثل هر آدم موافقی حرف و اتهام و حسادت زیاد است، خبر دارم. در روز تولدم فقط یک نفر را ملاقات می‌کنم. یک سال دخترم بود، یک سال بود، امسال هم فقط تو را ملاقات می‌کنم. من کسانی را ملاقات می‌کنم که دوستشان دارم.»

به کنار پنجره رفت، مرا هم با خود برد. پرده را کنار زد. گفت: «این جمعیت را که در باغ می بینی، این ها همه به من کرنش می کنند اما به خون من تشنه هستند. برای مرگ من قرعه کشی می کنند. آن میز وسط را که می بینی اجتماع وکلای دادگستری است و تولیدکنندگان کوکائین. آن میز کنار شمشادها صاحبان روسپی خانه ها و روزنامه نگاران. آن میزی که رویش پر از گلدان است اجتماع نقاشان و کارخانه داران است. آن میز انتهای باغ اجتماع کارگردان ها و هنرپیشگان سینما و مافیاست. می بینی، از شاعران و موسیقیدان ها در مهمانی من خبری نیست. آنان برای من منافی ندارند. تو هم اگر می خواهی کتاب شعرهایت چاپ شود تا از این وضع فلاکت بار نجات پیدا کنی، داخل این جمع شو. دخترم می گفت سی سال است با یک کاپشن و یک شلوار مخمل و یک کلاه بره زنده می کنی. فکر نمی کنی دیگر کافی باشد؟ دخترم تصمیم دارد همسر تو شود. حقیقت آن است که عاشق تو شده است و عشق در این دوران کیمیاست. باورش اول برای من سخت بود، اما آن قدر گفت که باورم شد. نمی دانم می دانی یا نه، نصف مسافرخانه سهم اوست. دیگر تصمیم با تو و دخترم است. من هم مثل هر پدری آرزوی نوه دارم و اطمینان دارم نوه ام زیبا می شود. هم تو زیبا هستی و هم دخترم. فقط باید قول بدهی این موضوع را تو می دانی، من می دانم، و دخترم می داند.»

برایم چای ریخت. رفت پشت پیانو، یک پرلود از باخ را استادانه نواخت. بعد نشست یک آلبوم آورد پر از عکس های قدیمی بود. مردان با کراوات های باریک و زنان با کلاه های سفید و پیراهن های سفید مملو از جواهر. گفت: «این عکس را ببینید. پدر توست و من هنگام فارغ التحصیل شدن از دانشگاه سربن. ما هر دو حقوق سیاسی خوانده بودیم. پدرت به وزارت خارجه رفت و من هم کار وکالت را شروع کردم. ما به دریا می رفتیم.» عکسی از دو مرد را نشان داد که کنار دریا بودند. عکسی از یک عروسی مجلل نشان داد. گفت: «این عروسی پدرت بود. من هم به عنوان برادر داماد معرفی شدم. آن شب مثل امشب در کنار دریا آتش بازی بود.

من و پدرت بیست سال داشتیم. وقتی پدرت در جنگ کشته شد، من و مادرت رفتیم جنازه را از خط اول جبهه به شهر آوردیم. من نیمی از زندگی‌ام را با مرگ پدرت باخته بودم. بعد از مرگ پدرت من با مادرت ازدواج کردم از مادرت بچه‌دار نشدم. این دختر متعلق به همسر اول من است که سل گرفت و مُرد. نوازنده قابل پیانو بود...» عکس‌هایی از جنگ‌های اسپانیا نشان داد. «من پنج سال در جنگ‌های اسپانیا علیه فرانکو جنگیدم. الان پشیمان هستم. فرانکو مرد بود. نه به روس‌ها و نه به آمریکایی‌ها رو نداد. محرک روشنفکران در جنگ اسپانیا بود.»

آتش‌بازی در حیاط و باغ مسافرخانه ادامه داشت. دختر صاحب مسافرخانه از میزی به میزی خرامان می‌رفت.

گفت: «خسته هستم. تو هم خسته هستی. منتظر جواب تو هستم عزیز من.»

مرا در بغل گرفت. هر دو گریه می‌کردیم. در باغ باران گرفت.

به آشپزخانه نزد آشپز سوسیالیست رفتم. همه جریان ملاقات با صاحب مسافرخانه را گفتم. آشپز سوسیالیست گفت: «گوش کن، تو به خاطر روزگارهای دهشت‌باری که گذرانده‌ای بی‌طاقت و تسلیم نیستی. روزگار سخت فقط آن نیست که به زندان رفته باشی. برایم یک شب در راه‌رفتن شبانه می‌گفتی آن زن پزشک کودکان چنان اظهار عشق کرد که وقتی درختان چنار خانه‌اش را نگاه می‌کردی جای تو را با جای یک تانک عوض کرد. می‌گفتی: پس از آن روز مادرم را از دست دادم. یک روز تعطیل در یک پارک در زیر باران نشسته بودیم. می‌گفتی: زنی را که دوست داشتم یک هفته گم شد تا در یک غروب زمستان ماشینش را جلوی ساختمانی دیدم که آپارتمان‌های روزنامه‌نگاران پولدار بود. از یکی از آپارتمان‌ها بیرون آمد، سوار ماشین خود شد و به سرعت رفت. تو با لکنت در یک

پارک در زیر درختان صنوبر این شعر را برایم خواندی:

دلم به حال کسی نمی‌سوزد

همه رفتند

مرا تنها گذاشتند

در میان هیاهوهای

در میدان

فقط من مانده بودم

همه آرام آرام رفتند

انگار

میدان نیست

کسی نیست

هیاهویی نیست

آنان گمان چه چیز

دارند

صدای هیچ کس نبود

نه پیر، نه جوان

صدای وزوز زنبوری

در گوشم بود

من دیگر آشنا نداشتم

دیگر نمی خواستم

روز شب بشود

و شب روز بشود

هواپیماها در ارتفاع کم

پرواز می کردند

برای نشستن هواپیما

امیدی نبود

هواپیماها سرگردان

در ارتفاع کم

بر سقف تیمارستان متروک

فرود آمدند

دیوانگان به بام رفتند

با شوق سوار هواپیماها

شدند

دیگر نه خلبانی در کار بود

«تا پایان عمر ایستاده باشیم. آره شاعر عزیز، من و تو روزی با هم در این دیگ‌های جوشان سقوط می‌کنیم. شاید گوشت شاعر مزه دلچسبی داشته باشد. این غذا

را صاحب مسافرخانه با قیمت گزافی خواهد فروخت. صبور باش، صبر کن شاعر. شب به پایان است شاعر. خوب گوش کن. از دور صدای بچه‌گره‌ها می‌آید؛ این زیباترین خلقت خدا. خوب گوش کن، شاید دیگر ساکت شوند. خوب گوش کن. در زیر باران مانده‌اند. مهمانی این دیوانگان به پایان نرسیده است. خوب گوش کن. ارکستر بی‌حوصله می‌نوازد. نوازنده خسته چیزی غمناک است. ارکستر ساکت شد، اما بچه‌گره‌ها در جستجوی مادرشان میومیو می‌کنند. آواز آنان این شب هولناک را مطهر می‌کند. هنوز میومیو می‌کنند. پنجره را نگاه کن. سپیده زده است. شبی از عمر من و عمر تو شاعر.»

به سالن تاریک سینما رفتم. در تاریکی سینما نه به فکر خوشبختی بودم، نه به فکر بدبختی بودم. فیلم‌ها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند. فیلم‌ها متعلق به یک کارگردان بودند اما من باید پس از پایان فیلم‌ها به تنهایی به آن پانسیون دانشجویی بروم که در محله هارلم بود. من دانشجو نبودم، من سردم بود، خوشبخت نبودم، با یک کت و شلوار تابستانی و یک جفت کفش صندل به نیویورک رفته بودم. روزگاری بود که کم کم در سایه نئون‌ها تباه می‌شدم و من جوان و عاجز از درک تباهی روزگار بودم. هر چه رخوت و بی‌پناهی بود مرا احاطه کرده بود. من نه شایسته نیویورک بودم نه شایسته آن دختر قدبلند آمریکایی بودم که نقاشی را دوست داشت و مرا مدام به دیدار موزه‌های نیویورک می‌برد. من نه شایسته نیویورک بودم و نه شایسته تابستان، نه شایسته پاییز و نه شایسته زمستان بودم. نه شایسته موزه‌های نیویورک. به دنبال خاکستری گرم بودم که به صورتم بمالم که گرم کند. به دنبال تکه‌های یخ بودم که به صورتم بمالم که سردم کند. من کجای این جهان ایستاده بودم که حتما در آخرالزمان جایی گرم در تابستان و جایی سرد در زمستان دارم.

با آشپز سوسیالیست با دو چرخه در مهتاب از کنار مزارع گندم می‌گذشتیم. می‌گفت: «از آن مهتاب‌های جوانی است که خاکستر شدند. می‌دانی لباس‌ها کهنه می‌شوند، کفش‌ها تنگ می‌شوند، ما پیر پیر می‌شویم، زخم‌ها التیام نخواهند یافت. مرثیه‌ها در کنار قبرها گل می‌دهند اما به زودی فراموش می‌شوند. ما هم فراموش می‌شویم. از هر نقطه‌ای که حرکت کنیم سر از قبرستان درمی‌آوریم. دیگر شعر ننویس. به این شب مهتابی قسمت می‌دهم دیگر شعر ننویس و عاشق نشو. امشب در کنار این قبرستان ویرانی شعرها را می‌بینم. تو هم می‌بینی. مدت‌هاست ویرانی شعرها من و تو را محاصره کرده‌اند. اتاق من و تو آرام آرام سرد می‌شود. سرفه‌های ما آغاز می‌شود. می‌دانی، با سرفه‌های مدام از خواب خبری نیست. من و تو با انگشتان زخمی جهان را به همه نشان می‌دهیم اما کسی توجهی به زخم و جراحت و حرکت زمین ندارد. صبح می‌شود، شب می‌شود، دوباره صبح می‌شود، دوباره شب می‌شود. همیشه خبر می‌آورند پس از حق‌ها کوتاهی مُرد. بدیهی بود که زود خیلی زود به سردخانه بیمارستان تحویلش دادند و فردا صبح قبل از طلوع آفتاب به خاک سپردندش. من و تو هم با حق‌ها از این جهان می‌رویم.»

دو چرخه‌ها را زیر درخت نارون گذاشتیم. صبح زود به بارانداز رفتیم. آشپز سوسیالیست گفت: «بالای کافه سه اتاق دارد. یکی مال تو، یکی مال من، صاحب سومی هم روزی پیدایش می‌شود. یک حمام و دو دستشویی هم دارد. صبح پنجره را که باز کنیم، دریا پرده اتاق من و تو می‌شود. راضی هستی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «داد بزن بله.»

فریاد زدم: «بله قربان.»

سپیده زده بود که به مغازه رسیدیم. کارگران داشتند مغازه را رنگ می‌زدند و کف مغازه را کاشی می‌کردند. همه رنگ مغازه آب بود. آشپز با کارگران دست داد. حتا کمک کرد که آن‌ها رنگ بسازند. به من گفت: «شاید زندگی واقعی را پیدا کنیم.»

سوار دوچرخه‌ها شدیم. در مهتاب باز می‌رفتیم. گفتم: «عزیز من این صاحب مسافرخانه من و تو را رها کرده است یا فراموش کرده است.»
گفت: «نه شاعر، من مطمئنم به دنبال فرصت است. ماری زخم خورده است. مطمئن باش زهرش را روزی خواهد ریخت. این بار بحث کتک زدن نیست. این بار موضوع پایان عمر من و توست. باید آماده هر حادثه‌ای باشیم. هشیار باشیم. گول کسی را نخوریم. حتا آن دختر گیسوان مرطوب مهربان و زیبا.»
به مسافرخانه رسیدیم، دوچرخه‌ها را به آشپزخانه بردیم.

از صبح زود همه مسافرخانه را بوی گاز گرفته بود مسافران و بچه‌گربه‌ها مضطرب بودند. همه طبقات را بوی گاز گرفته بود. تلفنچی با اضطراب به آتش‌نشانی و اورژانس خبر داده بود. صاحب مسافرخانه می‌گفتند در سفر است. به تشییع مادرش رفته است. مأموران آتش‌نشانی آمدند. از اتاق بیلارد بوی گاز می‌آمد. فرصت نبود که در را با کلید باز کنند. در آهنی را شکستند. دختر صاحب مسافرخانه، رهبر ارکستر، پیرزنی که ملافه‌ها را عوض می‌کرد و دو مرد قوی‌هیکل بادی‌گارد صاحب مسافرخانه نیمه‌جان کف اتاق گاز افتاده بودند. آنان را از اتاق گاز خارج کردند و با برانکار به آمبولانس‌ها منتقل کردند. آشپزان و گارسون‌ها در حیاط مسافرخانه سرگردان کف زمین نشسته بودند. پلیس‌ها درهای خروجی و ورودی مسافرخانه را بسته بودند که کسی خارج و داخل مسافرخانه نشود. از همه مسافران بازپرسی کردند. دنبال صاحب مسافرخانه بودند که نبود. خانمی که به صورت تور سیاه می‌زد، دو سه روز بود کسی از او خبری نداشت. شایع بود با صاحب مسافرخانه به کنار دریا رفته است. گارسون‌ها می‌گفتند باز کردن گاز و بستن درهای اتاق بیلارد کار اوست. بعد از ظهر صاحب مسافرخانه به اتاق من آمد. گفت: «زود به آشپزخانه برویم، ببینیم روحیه آشپزان چگونه است.»

به آشپزخانه رفتیم. هیچ‌کسی از جایش بلند نشد. صاحب مسافرخانه گفت: «همکاران عزیز من، آیا از حادثه دردناکی که اتفاق افتاد خبر دارید؟ من نمی‌دانم چگونه در این باره برای شما حرف بزنم. دختر عزیزم در بیهوشی است. زن پیری که برای همه ما مادر بود، در بیهوشی است. رهبر نابغه ارکستر که سی سال در این مسافرخانه ساز نواخت و همه ما لذت بردیم، در اغماست. آن دو مرد مهربان که سال‌ها نگهبان من بودند، امید چندانی به بازگشت آن‌ها به زندگی نیست. این

سؤال برای من و شما پیش می‌آید که چگونه ناپیدا شد. من گذشته‌اش را به پلیس شرح داده‌ام. پلیس در جستجوی اوست. اگر شما همکاران من از او اطلاعی دارید آن اطلاعات را به من بدهید که من به پلیس ارائه کنم.»

همه ما با تعجب یکدیگر و صاحب مسافرخانه را نگاه می‌کردیم. به من نگاه کرد. گفت: «شاعر عزیز تصمیم گرفته‌ام همه دفترهای شعرت را با هزینه خودم چاپ کنم.»

به آشپز سوسیالیست گفت: «دوست من، حیف است که عمر شما کنار این دیگ‌های جوشان نابود شود. می‌خواهم یک مطب با هزینه خودم برای شما باز کنم که شما بیماران قلبی محتاج را مداوا کنید.»

سکوت ادامه داشت. گفت:

«من از شما خدا حافظی می‌کنم. امیدوارم عامل این حادثه خیلی زود پیدا شود. خدا حافظ دوستان من. امیدوارم مسافرخانه، خانه من و شما، به روال عادی‌اش برگردد. ما خیلی از مسافران را در این روزهای فاجعه‌بار از دست دادیم. باید باور کنید نیمی از موهای من سفید شد. شما این شقاوت را چه نام می‌گذارید؟ به فرض کسی با من دشمن بوده است، این پنج نفر چه گناهی داشتند که باید قربانی شوند. ما به استالین و هیتلر انتقاد داریم. وقتش که برسد از آن‌ها بی‌رحم‌تر هستیم. شما برای این پنج بی‌گناه دعا کنید و دعا کنید مسبب این حادثه زود پیدا شود. شما فکر نمی‌کنید من اشتباه کردم آن زن را استخدام کردم؟ او ادعا

داشت سه چهار زبان می‌داند. من او را استخدام کردم که در جلسه‌های من و شیوخ عرب مترجم من باشد که هیچ کمکی به من نکرد. نسبت به دخترم و پیرزن
نظافتچی حسودی می‌کرد و کینه داشت و سرانجام زهرش را ریخت.»

شماره تلفنش را گرفتم. صدایش را برای اولین بار شنیدم؛ صدایی مضطرب و محزون بود، گفت: «تو و آشپز سوسیالیست زود مسافرخانه را ترک کنید. جان شما در خطر جدی است.»

تلفن قطع شد.

مسافرخانه روزبه روز متروک تر می شد. هر روز گروهی از مسافران از مسافرخانه می رفتند. پنج نفری که گاز گرفته شده بودند در اغما بودند. صاحب مسافرخانه هر روز به دیدارشان می رفت. صاحب مسافرخانه دیگر آن تقلا را برای زندگی نداشت. اعضای ارکستر سازهایشان را در یک پونتیاک قراضه ریخته بودند و با چهره غمگین آمدند و از من و آشپزان و گارسون ها خداحافظی کردند. می گفتند: «ما می دانیم دیگر شما را نخواهیم دید.» نوازنده گیتار گفت: «دلم می خواست برای شما می نواختم اما حوصله ندارم. من زمستان این مسافرخانه را دوست داشتم.»

ماشین پونتیاک آرام با لاستیک های کم باد به حرکت افتاد. این پونتیاک در گوشه مسافرخانه در چهار فصل در زیر برف و باران و شرعی مانده بود. کسی سوارش نشده بود. پونتیاک در پیچ کوچه مسافرخانه گم شد. وقتی نوازنده ها رفتند به آشپز سوسیالیست گفتم: «هیچ وقت فکر می کردی من و تو این نوازنده ها را چقدر دوست داریم.»

آشپز سوسیالیست گفت: «همیشه هنگام خداحافظی همه چیز جان می گیرد و زنده می شود. این نوازندگان بی گناه بودند که مجبور بودند از رهبرشان مزد بگیرند. من از مزد بدم می آید. هم از مزد گرفتن و هم از مزد دادن.»

ناگهان از اتاق دختر صاحب مسافرخانه و اتاق زنی که بر چهره اش تور سیاه بود، آتش بیرون آمد. آن قدر همه در فلاکت مسافرخانه غرق بودند که کسی توجهی

نکرد. صاحب مسافرخانه در اتاقش خودش را زندانی کرده بود.

ساعتی پیش، مانده مسافران مسافرخانه را ترک کردند. شاید باورش مشکل باشد اما مسافرخانه فقط مبدل به یک برهوت می شد. گاهی صاحب مسافرخانه را در پشت پنجره اتاقش نگاه می کردم، پیر شده بود. پرده های اتاق ها هر روز فرومی ریختند.

اتاق های عریان در هوا معلق بودند. آشپزان بدون تقاضای حقوق مسافرخانه را ترک می کردند. اعتقاد داشتند مسافرخانه را طاعون گرفته است. هر لحظه خطر مرگ دارد. تلفنچی ویتنامی شبانه غیب شد. آخرین گروهی که مسافرخانه را ترک کردند بچه گربه ها و کبوتران بودند. آشپز سوسیالیست می گفت: «شاعر ببین گربه ها چه شامه تیزی دارند. بوی انهدام را شنیده اند من و تو همین غروب امروز در تاریکی این جهنم مجسم را ترک می کنیم. نمی دانم آیا آن پنج نفر هنوز زنده هستند یا مرده اند.»

شبانۀ من و آشپز سوسیالیست در تاریکی با لباس آشپزها به طرف ایستگاه راه‌آهن حرکت کردیم. نه من چمدانی داشتم نه آشپز سوسیالیست چمدانی داشت. آشپز سوسیالیست کمی پول داشت که به نظرم فقط پول قطار بود. قطار ساعت دوازده به سوی بندر حرکت می‌کرد. ساعت نه بود. ما سه ساعت وقت داشتیم که ولگردی کنیم. به پارک عمومی رفتیم. لباس‌های آشپزی را داخل سطل‌های خاکروبه ریختیم. آشپز سوسیالیست گفت: «من و تو چه بی‌رنگ و آرام شدیم. رها شدیم. من در همه عمرم یک دیوار نداشتم که عکس مادرم و تابلویی از سزان را که دوست داشتم بیاویزم. دیوارهایی مملو از عکس‌هایی که من نفرت داشتم؛ عکس هیتلر، عکس استالین، عکس فرانکو. مدتی عکس شاعرانی را که دوست داشتم؛ رمبو، آپولینر، الوار، آراگون، بودلر و دو عشق بزرگم آلبر کامو و همینگوی را جمع‌آوری کردم اما خودم را سرزنش می‌کردم، کجاست دیوار سفید. گاهی روی دیوارها عکس‌های آنان را نقاشی می‌کردم که ناشیانه بود. از شعار نوشتن روی دیوار نفرت داشتم. وقتی روس‌ها به چکوسلواکی حمله می‌کردند مردم پراگ روی کاغذ نوشتند: آخر چرا؟ این کاغذ را به دیوارها چسباندند.»

در ایستگاه راه‌آهن یک ساندویچ خوردیم با یک نوشابه. در ایستگاه راه‌آهن به زنان و مردان و کودکان مسافر خیره شده بودیم. قطار رسید، سوار شدیم. روی صندلی‌های چوبی کوبه نشستیم. آن قدر خسته بودیم که به سرعت به خواب رفتیم.

قطار وقتی از تونل بیرون آمد، بیدار شدیم. زنی که همیشه بر صورتش توری سیاه بود توری را از صورتش برداشت. زیبا بود، محزون بود. او و دختری سیاه‌پوست

روبروی ما نشسته بودند. من به دختر سیاهپوست گفتم: «طاووس کجاست؟»

گفت: «نمی دانم.»

زن بدون توری سیاه گفت: «تعجب نمی کنید که زن سابق شیوخ عرب با بدن زخمی و لباس های مندرس روبروی شما نشسته است؟»

من گفتم: «باور کنیم؟»

زن گفت: «هر طور که فکر می کنید.»

آشپز سوسیالیست گفت: «در باره شما شایعه زیاد بود. حتا صاحب مسافرخانه به من گفت شما باعث مرگ آن پنج نفر شدید.»

زن گفت: «در فرصت مناسب همه چیز را برای شما می گویم. مثل این که به ایستگاه رسیدیم.»

آشپز سوسیالیست گفت: «شما هم در ایستگاه پیاده می شوید؟»

زن گفت: «من دیگر همیشه با شما هستم. از من هراس نداشته باشید.»

از قطار پیاده شدیم. زن و دختر هم مثل ما نه چمدان داشتند نه کیف پول. لباس های مندرس تابستانی بر تن داشتند. به اولین کافه رسیدیم. زن گفت: «شما

صبحانه مهمان من هستید.»

صبحانه سیب‌زمینی آب‌پز بود و یک فنجان شیر و تکه‌ای نان خشک. چهار نفری با لذت این صبحانه فقیرانه را خوردیم. از پشت شیشه‌های کافه دریا دیده می‌شد. زن گفت: «شاید من سی سال است که دریا را ندیدم. کم‌کم رنگ آبی‌اش را فراموش می‌کردم.»
دختر سیاه‌پوست از شوق دیدن دریا آرام آرام گریه می‌کرد. همه خسته بودیم. روی صندلی‌های چوبی کافه به خواب رفتیم.

امروز رفتیم در کافه دریا را باز کردیم. این اسمی بود که آشپز سوسیالیست روی این کافه کوچک گذاشته بود. هنوز بوی رنگ می‌آمد. وسایل آشپزخانه را آوردند. اجاق‌ها، دیگ‌ها، ظرف‌ها، قاشق‌ها، چنگال‌ها، کاردها، ظرف‌های نان و لیوان‌ها که من همیشه لیوان‌ها را دوست داشتم. به نظرم بارها در شعرهایم آمده بود. کولی سرگردان و دخترک سیاهپوست آرام آرام ظرف‌ها را در کمد‌های آشپزخانه چیدند. آشپز سوسیالیست می‌گفت: «روزگاران خوب خواهد شد. باید سه تا تلویزیون هم بخرم. مشتریان ما همه فقیر هستند و کارگران بارانداز و ماهیگیران هستند که یا خانه ندارند یا در خانه تلویزیون ندارند. ما از این لوس‌بازی‌ها نداریم که کافه دریا را در روز تولد من یا شاعر یا کولی سرگردان یا دختر سیاهپوست افتتاح کنیم.»

کافه کم‌کم آماده شد و در غروب یک روز تعطیل بازش کردیم. روز اول دو سه ماهیگیر آمدند که برای ما ماهی هدیه آوردند. ما آن شب شام املت قارچ داشتیم با سوپ تند هندی. یکی از ماهیگیران گفت: «شما حتما کارتان می‌گیرد آشپزان خوبی هستید.» آشپز سوسیالیست لبخند زد. تا پایان شب ماندند. ما هم حوصله آنان را داشتیم. از دریا حرف می‌زدند، از موج حرف می‌زدند، از شب‌های مهتابی دریا.

نیمه‌شب بود که خداحافظی کردند و رفتند. آشپز سوسیالیست گفت: «به امید دیدار.» راست می‌گفت. این جمله دروغ معمول نبود. صندلی‌ها را روی میزها گذاشتیم. کف کافه را جارو زدیم. همه به آشپزخانه رفتیم. ظرف‌ها را شستیم. دخترک

سیاهپوست به آشپز سوسیالیست گفت: «پدر می‌دانی من نوازنده گیتار هستم؛ نوازنده‌ای قابل. پدر و مادر من نوازندگان درجه یکی بودند. باید برای من گیتار بخرید.»

آشپز سوسیالیست گفت: «باید صبر کنی. حتما می‌خرم. من صدای گیتار را بسیار دوست دارم. من هم در جوانی می‌نواختم.»
چشمان کولی سرگردان از گریه پر شد.

در کافه را از داخل بستیم. همه برای خواب به طبقه دوم کافه رفتیم. آن‌ها خوابیدند. من آرام از کافه بیرون رفتم. در کنار دریا روی شن‌ها نشستم. مدت‌ها بود شعر نگفته بودم. همیشه در انتظار شعر بودم. من پیشباز شعر نمی‌رفتم. نوشتم:

چه چیزها که از دستم رفت

مرغان دریایی

محلّه مونپارس در پاریس

آن دختر لاغر

با لباس‌های همیشه زرد و آبی

و آن لبخند همیشگی

آن دستان

که به آب‌های روان

شباخت داشت

در همه روزها در پاریس

نمی‌خواستم چیزی را

ثابت کنم

حتا نمی‌گفتم

آفتاب گرما و نور می‌آفریند

گاهی که آتشفشان نفرت

در من زبانه می‌کشید

برای بازگشت به زندگی

مرغان دریایی

محلّه مونپارس در پاریس

آن دختر لاغر با لباس‌های زرد و آبی

و آن لبخند همیشگی

آن دستان

که به آب‌های روان

شبهت داشت را

به حوصله‌ام می‌آوردم

سپس چشمانم را

از اشک جدا می‌کردم

توبه من شادکامی بود

به برگ خیره شدن

به بچه گربه‌ای در سرما

غذا دادن

پرتقال‌ها را در سرمای اتاق

پوست کردن

از دهانه آتشفشان

که از گل سرخ بیرون می‌آمد

حیرت نمی‌کردم

همه این حوادث

سرنوشت مرا تغییر داد

و در خطوط کف دستم

منعکس شد

اما داستانم هنوز

برای عشق مهیا بود

کراوات‌های جوانی‌ام را

که دیگر کهنه بودند را

دوست داشتم

گفتم: باید به نوسان آب‌ها

هوا

فصل‌ها

آسانسورها

دریغ‌ها

دغدغه‌ها

پناه‌نبرم

پناه‌نبردم

اما روزها برای من

تفاوتی نکرد

هی در انتظار

مرگ بودم

خریدن پیازهای کافه دریا با کولی سرگردان بود و دختر سیاهپوست. اداره کردن کافه دریا با من بود. دستور غذا می‌گرفتم، میزها را تمیز می‌کردم، پول غذای مشتریان را حساب می‌کردم، ظرف‌ها را هر چهار نفر می‌شستیم. من ظرف شستن را دوست داشتم اما از جارو کردن بیزار بودم. دختر سیاهپوست با اشتیاق جارو می‌کرد؛ حوصله داشت. کافه مشتری نداشت. ما چهار نفر ساعت‌ها چشم به در داشتیم که کسی بیاید و سفارش غذا بدهد. در بندرو بارانداز کافه نبود اما ما هم مشتری نداشتیم. آشپز سوسیالیست غذاها را برای ظهر و شب آماده می‌کرد. کاری نداشت که مشتری می‌آید یا نمی‌آید. کم کم پس‌انداز آشپز سوسیالیست به پایان می‌رسید. آشپز سوسیالیست می‌گفت: «حوصله داشته باشید. باید صبر کرد.»

کسی که نمی‌آمد غذاها را خودمان می‌خوردیم. مشتری دائمی ما بچه‌گربه‌ها بودند که از صبح در آشپزخانه و سالن کافه می‌چرخیدند. ما باید مواظب بودیم که آن‌ها را لگد نکنیم. فقط مشتری وفادار ما دو پیرمرد ماهیگیر بودند. وقتی از دریا می‌آمدند قبل از آن‌که به خانه‌هایشان بروند به سراغ ما می‌آمدند. غذا سفارش نمی‌دادند. ما هر چه داشتیم برای آن دو پیرمرد می‌آوردیم. یکیشان چشم آبی داشت و شوخ بود. دیگری بسیار محجوب و کم‌حرف بود. آن دو پیرمرد با هم کامل می‌شدند. بچه‌گربه‌ها هم با آن دو انس گرفته بودند. دو پیرمرد با حوصله بچه‌گربه‌ها را نوازش می‌کردند. پیرمردان ماهی‌هایی را که صید کرده بودند به ما ارزان می‌دادند. خوشحال بودند که یک پاتوق پیدا کرده بودند. کولی سرگردان برای زنان کارگران بارانداز فال قهوه می‌گرفت و این کافه دریا را از سقوط شاید نجات می‌داد. راضی بودیم. از دلهره‌های مسافرخانه خبری نبود. دو سه روز برای فراموشی کساد کافه دریا چهار نفری دیوارهای کافه را نقاشی کردیم که چیزی

مضحک درآمد. همه بدون قرار قبلی صورت صاحب مسافرخانه را کشیده بودیم. آشپز سوسیالیست گفت: «این شیطان ما را این جا هم رها نمی کند.» به سرعت دیوارها را رنگ سفید زدیم. خسته که می شدیم، کولی سرگردان سیگار برگی آتش می زد و به ما می داد. آخر خودش سیگار برگ می کشید. با آن گیسوان نقره‌ای مجلل سیگار برگ برازنده‌اش بود. در بی‌کاری‌های مدام کافه به من و آشپز سوسیالیست و دختر سیاهپوست زبان اسپانیایی درس می داد. پرحوصله و مهربان بود. من به خاطر دیدار مدامش کم کم شایعات مسافرخانه را در باره‌اش فراموش می کردم. مثل این که به دنیا آمده بود زجر بکشد و ستون فقرات زندگی آدم‌های پریشان و شکست خورده باشد. لبخند واقعی همیشه بر صورتش بود، نه از لبخندهای دروغی مهمانداران هواپیما و پرستاران بیمارستان‌ها. یک روز فاش کرد شعر هم می گوید. به شوخی گفتم: «کولی سرگردان، وای بر شما که شعر می گوید.» با خنده گفت: «از این بدتر که نمی شود اما شما را از شنیدن شعرهایم محروم می کنم.»

از آن خنده‌های پیوسته کرد که انتهایش گریه است. صبح‌ها که با دختر سیاهپوست برای خرید می رفت، در زمینه بندر قایق‌های ماهیگیری را در دریا جاودانه می کرد. من همیشه زنانی را که مجلل و بی‌اعتنا به جهان راه می رفتند دوست داشتم. کولی سرگردان یکی از آن زنان بود. گاهی از خودم خجالت می کشیدم که حرف‌های گارسون‌های مسافرخانه، دختر صاحب مسافرخانه و پیرزن موسفید را باور کردم. یک بار طاقت نیاوردم. برایش گفتم. گفت: «فراموش کن. به این ساحل آمده‌ایم که این حماقت‌های آدمی را فراموش کنیم. من که فراموش کردم. مسافرخانه و همه آدم‌هایش در ذهن من سوختند و خاکستر شدند. من برای شما خیلی حرف دارم، یک روز می زنم.»

ما چهار نفر هیچ رازی نداشتیم که از هم پنهان کنیم. یک روز غروب که جلوی کافه نشسته بودیم و به گل‌های اطلسی کنار کافه خیره بودیم کولی سرگردان گفت: «امروز روزش رسیده است. مثل این که در این مدت به من اعتماد پیدا کرده‌اید و دیدید من چهره مخوف ندارم. یک زن تنها، گمشده و منتظر مرگ که مرگ نجات‌بخش است.»

بعد خندید، گفت: «جمله‌هایم خیلی ادبی و خنده‌دار شد.»

به من گفت: «نازنین، کسی که به تو شماره تلفن در نامه داده بود و هیچ‌وقت جواب تلفن‌هایت را نمی‌داد، من بودم. من از هراس صاحب مسافرخانه جواب تلفن‌هایت را نمی‌دادم. فقط یک‌بار جواب دادم که گفتم مسافرخانه را ترک کنید و شما و آشپز سوسیالیست همان شب مسافرخانه را ترک کردید.»

آشپز سوسیالیست گفت: «شب پهناوری است. من به یاد مرگ افتادم و شیی که از دانشکده پزشکی فارغ‌التحصیل شدم. گاهی شب‌ها پهناور می‌شود و این ربطی به فصل، به زمان و مکان ندارد. جهان گاهی در این شب‌های پهناور خلاصه می‌شود و کوچک می‌شود. شب پهناور پرستار جهان می‌شود. به گمانم ما چهار نفر که یکدیگر را تصادفی پیدا کرده‌ایم، در یک شب پهناور به دنیا آمدیم؛ شیی که ماه کامل بوده است. امشب ماه کامل است.»

دو پیرمرد ماهیگیر پیدایشان شد، برای کافه ماهی آورده بودند. آشپز سوسیالیست پیرمردان را کنار خودش نشاند. گفت: «شما هم در این شب پهناور به دیدار ما

آمدید. مبارک باشد. قدم‌های شما مبارک است.»

پیرمردان به آشپز خیره بودند. پیرمرد چشم‌آبی گفت: «این ماهی‌ها هدیه ما و دریا به شما.»

آشپز سوسیالیست را بوسیدند و شب‌به‌خیر گفتند. در کنار ساحل محو شدند. از کافه هنوز بوی رنگ می‌آمد. آشپز سوسیالیست گفت: «این پیرمرد چشم‌آبی آب‌مروارید دارد. یک روز باید ببرمش شهر تا دوستان چشم‌پزشکم چشمش را عمل کنند. حیف است کور شود آن چشم‌آبی‌رنگ.»

کولی سرگردان گفت: «چه مهربان و دست و دل‌باز است، با همه فقرش. در همه مدتی که در مسافرخانه بودم، نگران شما و خودم بودم. تلفنچی ویتنامی خبرچین صاحب مسافرخانه بود. خوشبختانه اتاق‌ها تلفن نداشت. حقوق کمی داشت. او ذاتا خبرچین و جاسوس بود. نه زن داشت نه بچه. نمی‌دانم برای چه کسی می‌خواست پول پس‌انداز کند.»

آشپز سوسیالیست گفت: «مسافرخانه را با همه ابعادش فراموش کنیم. ما عمر دوباره‌ای را تجربه می‌کنیم.»

من گفتم: «آیا ما از این شب لایه‌لایه‌شده عبور خواهیم کرد یا در همان لایه‌های ابتدایی‌اش می‌مانیم و خواهیم مُرد؟ آیا ما در این شب لایه‌لایه‌شده با عشق برابر خواهیم شد؟ آیا ما در این شب لایه‌لایه‌شده جواب همه پرسش‌ها را خواهیم گرفت یا در لایتناهی گم می‌شویم؟ آیا ما در نوسان شب لایه‌لایه‌شده و همه امیدهای آدمی خواهیم ماند؟ آیا باید وقتی صبح به سر کار می‌رویم، تکه‌های شب لایه‌لایه‌شده را از کف کوچه برداریم، به رفتگر جوان بدهیم و از او بخواهیم این تکه‌ها را به

قبرستان سرد و برفزده ببرد و در آن جا دفن کند؟»

صبح زود آشپز سوسیالیست با پیرمرد چشم‌آبی با قطار به پایتخت رفتند. قرار بود امروز چشم پیرمرد را عمل کنند. شب دستور غذا را آشپز سوسیالیست به کولی سرگردان داده بود. کولی سرگردان در آفتاب جلوی کافه موهای دخترک سیاهپوست را می‌بافت. روزی آفتابی بود، بدون شرجی. یک اتوبوس جلوی کافه توقف کرد. چهل دانشجوی اسپانیایی پیاده شدند. دانشجوی معماری بودند. آمده بودند اسکله را ببینند. برای نخستین بار همه میزهای کافه پر شد. هر چه ماهی داشتیم سرخ کردیم. من و کولی سرگردان و دخترک سیاهپوست میان میزها در رفت و آمد بودیم. کولی سرگردان با دانشجویان به زبان اسپانیایی صحبت می‌کرد و در باره اسکله به آنان توضیح می‌داد. دانشجویان با دقت به حرف‌های کولی سرگردان گوش می‌دادند. دانشجویان از سس مخصوص که کولی سرگردان برای ماهی درست کرده بود تعریف می‌کردند. جای آشپز سوسیالیست خالی بود. دانشجویان شام هم ماندند. به قول کولی سرگردان پول خرید تلویزیون‌ها جمع شد. سرپرست دانشجویان به هنگام خداحافظی گفت: «باز هم به کافه شما خواهیم آمد.»

اتوبوس در کنار اسکله محو شد. نزدیکی‌های غروب آشپز سوسیالیست با پیرمرد به کافه آمدند. چشم پیرمرد بسته بود. آشپز پیرمرد را به خانه‌اش برد. به همسرش دستور داد چگونه هر چهار ساعت یک‌بار به چشمان پیرمرد قطره بریزد. آشپز به کافه آمد. کولی سرگردان قصه دانشجویان را گفت و با خنده گفت پول تلویزیون‌ها درآمد. شب هم به طور معجزه‌واری کافه از ملوانان پر شد. آشپز سوسیالیست و من در آشپزخانه غذاها را آماده می‌کردیم. کولی سرگردان و دخترک سیاهپوست غذاها را روی میزها می‌چیدند. ملوانان با هم آواز می‌خواندند. امشب یک شب تاریخی برای آنان بود. ما را هم به میزهایشان دعوت می‌کردند.

فانوس‌های رنگی را به سقف کافه آویزان کرده بودند و با تفنگ‌های بادی به فانوس‌ها شلیک می‌کردند. چنان گرم بودند که سن و پیری را فراموش کرده بودند. ما هم دچار همان حال شده بودیم. کافه از حالت رخوت و تنهایی بیرون آمده بود. زندگی دیگری یافته بود. آشپز سوسیالیست مثل همیشه ساکت بود؛ نه احساس یأس داشت، نه احساس شادی.

تا ساعت دوازده شب این مراسم طول کشید. ما چهار نفر تا صبح ظرف شستیم و کافه را جارو کردیم.

ما چهار نفر در بالکن بالای کافه دریا، دریا را می‌دیدیم. هر چهار نفر بر تن ردای سفید داشتیم. به مهتاب تکیه داده بودیم. تزیین ما گلدان‌های شمعدانی، مهتاب و صدای ماهیگیران بود که آرام آرام از دریا بازمی‌گشتند که به کلبه‌های خود بروند.

من: «نجاتی نیست. باید در زیر گل‌های اطلسی خانه‌ای از ابر برپا کرد.»

آشپز سوسیالیست: «و در سکوت کامل انگشتی از برلیان و عشق بر انگشت کرد.»

کولی سرگردان: «و در انتظار بود که این برلیان و این عشق تا کجا وسعت و دوام دارد.»

من: «سؤال این است که آیا رنج ابدی انسان را پایانی است و آیا این یخ‌هایی که در دستان ماست به پایان تابستان می‌رسد.»

کولی سرگردان: «از چه کسی باید پرسیم عمق این اندوه تا کجاست و چرا شب‌ها باید با چراغ ستاره‌ها را دید؟»

آشپز سوسیالیست: «من باید با چه چیز کامل شوم؛ عشق، اندوه، مرگ، تسلیم شدن، ایستادن، نشستن در کنار دریایی که روز به روز خشک‌تر می‌شود؟»

من: «اصلاً چرا باید کامل شد و آیا کامل‌شدنی در راه است یا نه؟»

کولی سرگردان: «چه کسی می‌خواهد رؤیا، تخیل و حافظه مرا تکه تکه کند و تکه‌ها را در پاکتی بگذارد و به نشانی مجهول پست کند؟»

آشپز سوسیالیست: «دیگر چراغ‌های روشن، آب‌های زلال انتظارهای طولانی را دوست ندارم، فقط به سادگی پرلودهای شوپن اعتقاد دارم.»

من: «در سکوت باید نامه نوشت. مخاطب خاصی هم ندارم؛ مخاطبان من همه در زمستان مرده‌اند.»

کولی سرگردان: «می‌خواستم به همه پنجره‌ها سلام کنم. صحبت وداع نبود، پنجره‌هایی که در عطریاس سفید غرق بودند. فاصله‌ام از خورشید کم شده بود اما رنگ زردش بر چهره‌ام مانده بود.»

آشپز سوسیالیست: «چرا می‌خواستم همه گذشته را روی کاغذی خط‌دار بنویسم و در جوی آب بیندازم؛ آبی که نمی‌دانستم به کجا می‌رود؟»

من: «گاه در تاریکی‌ها درپله‌های نمور صدایش کرده بودم. می‌دانستم نه در تاریکی است نه درپله‌هاست.»

آشپز سوسیالیست: «خورشید وطنم را هنوز دوست داشتم اما دیگر گم شد.»

آشپز سوسیالیست: «برگ‌های ریحان را که دوست داشت در غیبت سهمگینش می‌چیدیم اما چیزی تغییر نمی‌کرد. نیست بود، نیست بود. کجا بود نمی‌دانستم، از کسی هم نمی‌پرسیدم کجاست، کسی هم نمی‌دانست. گاهی در قبرستان‌ها، در خواب‌ها، در فاصله دو وعده غذا در کنار سنگ‌های خورده‌شده، در کنار شیشه‌های مربای آلبالو، در کنار تکه‌های خشک‌شده نان در جستجویش بودم. شاید، اگر در روز اول در چشمانش خیره شده بودم گمش نمی‌کردم، شاید. اما برای شاید‌ها و دیدارها دیر بود، بسیار دیر بود. چه غمگین هستم.»

کولی سرگردان: «آنان همه نیکی‌ها را به خواب بردند. ملال‌ها کوهی از یخ شدند. اگر کوه آب می‌شد، همه صداقت‌های آدمی را به دریا می‌برد.»

آشپز سوسیالیست: «لحظه‌ای سهمناک بود برای انتخاب مرگ یا زندگی. بر بام خانه ما فرشته‌ها همه خوشبختی‌های آدمی را تاراج کرده بودند. آنچه مانده بود لیوانی آب گرم و قلب‌های شکسته‌ای بود که از پشت شیشه‌ها تار دیده می‌شد. این دوازدهمین باری بود که در بام خانه به ملاقات فرشته‌ها رفته بودیم. فرشته‌ها عبوس و دلگیر بودند، سکوتشان مرگ‌آور بود اما چاره‌ای نبود، باید از رنج‌ها و مصیبت‌ها و تحقیرهایمان با آن‌ها حرف می‌زدیم، اگرچه می‌دانستیم جواب ما سکوت است. با اشاره از ما لیوان آب و دانه‌ای انجیر خواستند. ما آن قدر فقیر بودیم که نه لیوانی آب و نه دانه‌ای انجیر داشتیم. قدرت ما فقط در کتمان ابر و آفتاب بود. قدرت ما فقط صدا کردن مرغان دریایی بود. بر بام خانه‌ها برف می‌بارید. فرشته‌ها از وحشت سرما بام خانه‌ها را ترک می‌کردند. این پانزدهمین باری بود که فرشته‌ها گم می‌شدند و سپس پیدا می‌شدند. فردا هوا آفتابی بود که در بام خانه‌ها به ملاقات فرشته‌ها رفته بودیم. فرشته‌ها در بام خانه‌ها برای ما آرزوی مرگ داشتند. ما در میهمانی بام خانه‌ها مرگ را بی‌دغدغه و سؤال و جواب پذیرفته بودیم. فقط رهایی ما پذیرفتن مرگ بود.»

من در دستم پرتقال بود. کولی سرگردان موهای دختر سیاهپوست را می‌بافت. آشپز سوسیالیست یک سیگار خاموش در دست داشت. سپیده زده بود و ما چهار نفر هنوز بیدار بودیم.

صبح آغاز شده بود. کولی سرگردان با دختر سیاهپوست برای خرید مایحتاج کافه به بازار محلی رفته بودند. من و آشپز سوسیالیست دیگ‌ها را شسته بودیم و در کنار کافه روبرو به دریا نشسته بودیم. حرف دیشب را می‌زدیم. خسته نبودیم. دوباره امیدواری‌های آدمی را پیدا کرده بودیم. من و آشپز سوسیالیست اطلسی‌های جلوی کافه را آب دادیم. سعی می‌کردیم در باره آینده نه حرفی بزنیم، نه طرحی برای زندگی داشته باشیم. تسلیم روز و شب شدیم و این رخوت را ادامه می‌دادیم. آشپز سوسیالیست می‌گفت: «هر نوع امید به آینده پوچ و بیهوده است. ما آینده را انکار نمی‌کنیم، همچنان که آینده ما را انکار نمی‌کند.»

کم کم شک‌های ما در مورد کولی سرگردان رو به پایان بود. می‌دانستم سر وقت شک‌ها تمام می‌شود مرگ آغاز می‌شود. اگرچه سال‌ها بود سال‌های عمرم شخم خورده بود اما نتوانسته بودم در آن بذری بپاشم، حتا بذری حقیر. خودم را دیگر محاکمه نمی‌کردم، نه آمدنم در دست من بود نه رفتنم. آشپز سوسیالیست گفت: «به چه فکر می‌کنی؟ باید برای پاییز برای باغچه جلوی کافه به فکر گل باشیم.» من ساکت بودم. از چشمانم فهمید که غمگین هستم. کولی سرگردان و دختر سیاهپوست با سبدهای سیب‌زمینی و پیاز و سبزی و روغن و نمک و ادویه آمدند. کولی سرگردان گفت: «سلام چرا جلوی کافه نشسته‌اید؟ امشب به نظرم شلوغ شود.»

آشپز سوسیالیست گفت: «امیدوارم. کولی سرگردان، سس‌های شما در بارانداز ولوله کرده است.»

کولی سرگردان گفت: «خودم خبر ندارم.»

میزها را پخش کردیم زمین. کافه را تمیز کردیم. زن و مرد جوانی آمدند برای شب شام سفارش دادند. شب عروسیشان بود. مرد در بارانداز کارگر بود و زن در خانه بافتنی می‌بافت. کافه را برای شب رزرو کردند. قرار شد ساعت هشت شب با مهمانانشان بیایند. آشپز سوسیالیست دو سه نوع غذا پخت. من و کولی سرگردان و دختر سیاهپوست روی میزها در لیوان‌ها گل گذاشتیم. ساعت هشت مهمانان آرام آرام آمدند. لباس‌های کهنه اما تمیز به تن داشتند. یک نفر نوازنده گیتار هم با آن‌ها بود که کارگر بندر بود. جوان زیبا و گیسو آشفته با آوازی حزین آغاز کرد. گیتار را استادانه می‌نواخت. کارگران و زنانشان با نوازنده گیتار آواز می‌خواندند. کولی سرگردان، آشپز سوسیالیست، دختر سیاه و من از آشپزخانه بیرون آمدیم و با آن‌ها آواز خواندیم. آوازی را که برای بار اول شنیده بودیم، اما بدون غلط می‌خواندیم. چهره آشپز سوسیالیست و کولی سرگردان سرخ شده بود و در چشمان اشک داشتند. من تا آن شب نمی‌دانستم آشپز سوسیالیست و کولی سرگردان چه زیبا آوازهای اسپانیایی را می‌خواندند. کولی سرگردان و آشپز سوسیالیست در خلسه بودند. مهمانان به دور آن‌ها حلقه زده بودند و بر سر و روی آن دو گل می‌پاشیدند. عروس و داماد هم در خواب و خلسه بودند. بچه‌گربه‌های کافه هم در میان مهمانان در رفت و آمد بودند. همه آرزو داشتیم این شب بی‌دلیل و غیرقابل پیش‌بینی و دور از حدس ما پایان نپذیرد، اما چون همه خوشبختی‌های زودرس به پایان رسید. مهمانان رفتند. ما چهار نفر ماندیم و بچه‌گربه‌ها و نسیمی که بر باغچه جلوی مسافرخانه می‌وزید.

کافه کم کم رونق می گرفت. ما با مشتریان دوست شده بودیم. اگر یک شب آن‌ها را نمی دیدیم، دلمان برای آنان تنگ می شد. من همیشه از روزها و شب‌های خوب و نازنین وحشت داشتم که ناگهان مبدل به عزاداری و حرمان نشود. صبح زود آشپز سوسیالیست با ماهیگیر چشم‌آبی به پایتخت رفتند که بخیه چشم ماهیگیر را بردارند. آشپز سوسیالیست شب به کافه آمد. یک تلویزیون هم خریده بود. ماهیگیر چشم‌آبی از عمل چشمش راضی بود. یک عینک هم گرفته بود برای مطالعه. کدام مطالعه؟ او که سواد نداشت. آشپز سوسیالیست از پایتخت می گفت که: «شلوغ است. همه هراس زلزله دارند. مردم کوچه و بازار می گویند: هر وقت آسمان قرمز رنگ می شود، چند روز بعدش زلزله می آید». همه شب‌ها در خیابان‌ها و پارک‌ها می خوابند.»

آشپز سوسیالیست برای من و خودش دو کاپشن آبی رنگ خریده بود و برای کولی سرگردان و دختر سیاهپوست دو جفت کفش و دو پالتوی بارانی خریده بود. قرار گذاشته بودیم لباس‌های نو را شب عید بپوشیم. از الان در ذوق شب عید بودیم. آشپز سوسیالیست به شوخی می گفت: «اگر شب عید زلزله بیاید؟»

دختر سیاهپوست طاقت نیاورد. فردا پالتو را در گرما پوشید. ما هم کم طاقت بودیم اما در رودربایستی مانده بودیم. آشپز برای باغچه جلوی کافه تعدادی بوته رز خریده بود. روی هر کدام از رزها نام یک شاعر گذاشته بود: پل الوار، فدریکو گارسیا لورکا، لویی آراگون، مایاکوفسکی. همان شب گل‌های رز را در باغچه کاشت. باز به شوخی گفت: «شاید زلزله بیاید.»

بچه‌گره‌ها به دور آشپز سوسیالیست جمع شده بودند. بچه‌گره‌ها را بغل کرد، ناز کرد، بوسید و به زمین گذاشت. با بچه‌گره‌ها، به آشپزخانه رفت. برای آشپزخانه یک یخچال سفارش داده بود و ما منتظر یخچال بودیم.

از صبح ابر سنگین و سیاهی روی آسمان بندرگاه و بارانداز بود. درنگی نبود، پرسشی نبود، آرام مرده بود، در روزی با ابر سنگین و سیاه. دیگر نبود که کسی از او بپرسد جزر و مد دریا کی فروکش می‌کند. در اطراف جنازه‌اش سبدهای خالی را چیده بودند، سبدهای خالی را دوست داشت. گاهی که در دریا بود، از مرگ هراس داشت، اما همیشه مرگ را در روزهای خوش ستایش می‌کرد. وقتی آفتاب به پایان می‌رسید، او آرام‌تر و شادتر می‌شد. هیچ‌وقت تا پایان زندگی‌اش و آغاز مرگ ندانست که آیا باران را دوست دارد یا دوست ندارد. بردبار نبود. صبور نبود. درآمد اندکی داشت. لباس ماهیگیری کهنه‌ای به تن داشت که به رنگ دریا بود، سی سال پوشیده بود. وقتی در مزرعه‌ای در پاییز شنید دختران و پسران متولد شده‌اند، لیوانی آب نوشید. گفت: «این ابتدای ظلمت و سرگردانی است.» گاهی می‌خواست در کنار ستارگان به خواب برود. هیچ‌کس نمی‌دانست که آرام مرده است، که آرام چشمان آبی‌اش را بسته است. در دستانش یک سیگار خاموش، یک قوطی کبریت خالی و عکسی از جوانی و عینکی را که دیروز گرفته بود داشت. آرام مرده بود، آرام چشمان آبی را بسته بود.

از صبح در بندر باران می‌بارید. همه جوی‌های کوچه‌های بندر از آب لبریز بود که به سوی دریا می‌رفتند. امروز تلویزیون را به کار انداختم. ما چهار نفر رغبتی به تلویزیون نداشتیم، اما حتماً برای کارگران بندر و ماهیگیران جذاب بود. ماهیگیران عاشق فیلم‌های کارتونی بودند، ساعت‌ها به فیلم‌های کارتونی با دندان مصنوعی قهقهه می‌زدند و خسته نمی‌شدند. اصلاً توجهی به بشقاب غذایشان نداشتند. آشپز سوسیالیست به من می‌گفت: «باور کن من قصد نداشتم این پیرمردان معصوم را با فیلم‌های کارتونی گول بزنم.»

وقتی تلویزیون اخبار پخش می‌کرد، پیرمردان فریاد می‌زدند: «نه، کانال کارتون را بیارید.»

کافه پر می‌شد و خالی می‌شد. از بخار تنفس مشتریان شیشه‌های کافه مه گرفته شده بود. ما هیچ وقت ظهرها آن قدر مشتری نداشتیم. ناگهان یکی از ماهیگیران نفسش بند آمد. من و آشپز سوسیالیست به آشپزخانه بردیمش. آشپز نبضش را گرفت. با گوشی قلب و ریه‌اش را معاینه کرد. یک قرص زیرزبانی به ماهیگیر داد. در آشپزخانه روی تخت خودش بستری‌اش کرد. آرام آرام نفسش به جای اولش بازگشت. گفت: «قلبش کمی نامنظمی دارد. من و کولی سرگردان پیر را آرام به خانه‌اش بردیم. در جای آرامی در خانه‌اش خوابید و زود به خواب رفت. دستور قرص‌ها را که آشپز سوسیالیست به ما گفته بود به زن ماهیگیر توضیح دادیم. زن ماهیگیر پیرزنی زیبا بود و صورتش گواهی می‌داد در جوانی بسیار زیبا بوده است.

پیرزن تشکر کرد. من و کولی سرگردان به کافه برگشتیم. همه مشتریان دور آشپز سوسیالیست جمع شده بودند و از امراض خود می گفتند. آشپز گفت: «روزهای دیگر هم روزهای خدا هستند. من صبح ها کارم کم تر است. صبح ها بیاید.»

کافه آرام شد. دوباره پیرمردان با ذوق از تلویزیون فیلم های کارتونی را می دیدند و آرام آرام شام می خوردند. خبر مداوای پیرمرد ماهیگیر دهان به دهان گشت. آرام آرام زنان ماهیگیران به سراغ آشپز سوسیالیست آمدند و سفارش غذا دادند. باران در بیرون از کافه بیداد می کرد. ما چهار نفر به سیلاب کوچه های بندر خیره بودیم. در باران آواز ماهیگیرانی از دور شنیده می شد. آشپز سوسیالیست گفت: «شب باران سیل آسا و مداوا و کارتون تلویزیون.»

از پشت شیشه‌های کافه بندرگاه را می‌بینم. باران شیشه‌های کافه را خیس می‌کند. آشپز سوسالیست رفته است پایتخت یخچال کافه را تحویل بگیرد. کولی سرگردان و دختر سیاهپوست در طبقه بالای کافه خواب هستند. بندرگاه خلوت است. دو سه مرغ دریایی کنار باغچه کافه زمین را نوک می‌زنند. روز آرام می‌گذرد و من روایت کهنه‌ای از مرگ دارم. روایت‌هایم از عشق و زنان را به باران سپردم. خواب من این روزها شباهت به خواب هیچ کس ندارد؛ خوابی سفید که روی یک کاغذ با رنگ آبی نوشته شده است. از سرانجام گل سرخ و زنی که در بندرگاه در زیر باران با لباس قرمز آواز می‌خواند دورم. همیشه در انتظارش بودم. روزهایی که دوستش داشتم، روزهایی بود که پایان نداشت.

ساعات و مرگ و حادثه بدون حواشی بودند، بسیار ساده و شفاف بودند. اول خیال کردم زنی که لباس قرمز بر تن دارد و در باران بندرگاه آواز می‌خواند همان زنی است که دوستش دارم. از پنجره کافه بندرگاه را که نگاه می‌کنم، صفی طولانی در انتظار مرگ و عشق هستند. بعضی سیگار در دست دارند، منتظرند کسی سیگار آن‌ها را روشن کند، بعضی چتر بر سر دارند، بعضی شناسنامه و دفترچه بیمه در دست دارند، بعضی خواب‌آلود و خسته، بعضی با صورت سرخ و امیدوار روزی آرام می‌گذرند و من روایت تازه‌ای از مرگ دارم که خیلی زود برای یک نفر از ما چهار نفر اتفاق می‌افتد. تلویزیون کافه را روشن می‌کنم. برنامه آشپزی دارد. زن گوینده زیبا نیست. آمبولانس‌ها در بندرگاه در انتظار ما هستند. فرض را بر امیدواری می‌گذارم. هر چه پیش آید بادا، بادا، بادا. فرض بر این است که باران همه بندرگاه و گل‌های اطلسی جلوی کافه را می‌گیرد. فرض بر این است زنی را که دوست داشتم در زیر باران است و خیس می‌شود و همه ما خواسته یا نخواستہ در راه بهشت

هستیم. فرض بر این است شناوران که در ابر بودند به منزل رسیده‌اند و لیوانی از چای داغ را در دست دارند و در فکر هستند که باقیمانده ابرها چگونه و کی باران می‌شوند. فرض بر این است کسی از فقر و حرمان نخواهد مرد و روی همه اطلسی‌ها و پامچال‌ها صدای پیانو پهن می‌شود. فرض بر این است که تنهایی شفابخش است. در شیشه کافه دیدم کسی پشت من ایستاده است.

کولی سرگردان گفت: «چرا نجوا می‌کردی؟»

گفتم: «تو هم روزی نجوا خواهی کرد.»

گفت: «من خیلی وقت است در کافه هستم. برایت چای ریختم. باید زود بخوری. سرد می‌شود. امروز باران بیداد می‌کند.»

بچه‌گره‌ها در آفتاب جلوی کافه به خواب رفته‌اند. آشپز سوسیالیست از پایتخت با یخچال آمده است. خوشحال و ذوق‌زده که توانسته است با درآمد کافه یخچال بخرد. در صندلی اول کافه نشست. کولی سرگردان برایش یک لیوان چای آورد. گفت: «در قطار باغ‌ها را از پشت پنجره می‌دیدیم که پر از شکوفه صورتی گیلان بودند و کف باغ‌ها از بهار نارنج پر بود. در قطار آواز زنی را می‌شنیدم که نامفهوم بود. خوشبخت بودم که آواز نامفهوم است. وقتی قطار به ایستگاه رسید گفتم چه زود گذشت، کاش قطار باز می‌رفت، می‌رفت، نمی‌دانم تا کجا. در قطار فرصت تنهایی و فکر کردن بود. نگران کافه و مریض‌هایم در بندرگاه نبودم، فقط سکوت و تنهایی بود. حوادث زندگی‌ام برایم لایه لایه می‌شد؛ حوادثی را که در آوازه‌ها شنیده بودم. در کوچه قطار نه وقت سرگشتگی بود، نه وقت آن بود که سوگند بخورم. از شیشه قطار می‌دیدم مردمان خاموش بر پل ایستاده بودند. مادرم در میان آن مردمان بود. پل در حال فرو ریختن بود. پدرم با رادیوی کوچک تفسیر مسابقه فوتبال را گوش می‌کرد. به جمعیت سرگردان روی پل می‌گفتم: برای هیچ کاری مفید نبودیم. فقط مدام سؤال کردیم و در انتظار جواب هم نبودیم. خواب‌ها از دسترس ما دور بودند. هر چه بود تکه‌ای سنگ بود و اندیشه‌ای که مدام می‌مُرد و زنده می‌شد. هیچ‌وقت نفهمیدیم ما به که شباهت داریم و آیا پایان کوچه‌هایی که از آن‌ها عبور کردیم دریاست و آیا پیامبران از این کوچه‌ها عبور کرده‌اند. هر چه از کنار ما عبور می‌کرد ما با آن ناسازگار بودیم. ابرها قطعه قطعه می‌شدند و در بشقاب‌های خالی ما در سفره سقوط می‌کردند. بگذریم که ما برای هیچ کاری قصد نکردیم. قطار به ایستگاه رسیده بود.»

کولی سرگردان به آشپز سوسیالیست گفت: «چرا نجوا کردی؟»

من گفتم: «کولی سرگردان تو هم روزی نجوا خواهی کرد.»

نزدیک غروب بود. ما چهار نفر در بالکن کافه روی نیمکت چوبی نشسته بودیم. سیگار دود می کردیم و قهوه را در فنجان مزه مزه می کردیم. کولی سرگردان نجوا می کرد: «رفتم بر سبزه ها و درختان هاشور بزنم تا سبزه ها و درختان هاشورخوردۀ برون در کتاب های عتیقه و قدیمی خانه کنند. کسی شاهد من نبود. من شاهدی داشتم که مفتون جادو و برگ های سوخته بود. می رفت صدایش می کنم می گوید: من از گذشته آمده ام، از طبیبان ناامید به شیادان در باراندازها پناه برده ام. وقت نصیحت نیست. باید بارانداز را ترک گوئیم. مستقیم به سوی کورمردان عارف که دیگر تهی از امید و شمشاد هستند رهسپار شوم. فرصتی برای من باقی نمانده است که بخواهم کسی را پند دهم. هراس دارم نام اجدادم در کتاب های خطی یافت شود. در آن کتاب ها نوشته شده است: بگذارید غرق شود. کمکش نکنید. بگذارید در ستیز و سرب برود تا غرق شود. من بارها آنان را در گمراهی صدا کردم. اول جواب ندادند. سپس هیاهو کردند و چهارم به بیغوله رفتند، اما خیلی زود برگشتند، با شعرهای آغشته به کندر و زمان به طرف ما آمدند. قصد کاشتن ما را داشتند. با خشونت کفش های کهنه ما را به غنیمت گرفتند. به دنبال کفش های من و مادرم بودند. مغازه داران از کسوف هراس داشتند. می خواستند پیراهن های ما را از دستان بیرون بیاورند اما شیون زنان مانع شد. تکه نانی برداشتند، سوار اسبان مفلوک شدند و به سوی پایان روز حرکت کردند. تکه نان را به دریا انداختند. کف دریا نشستند. هر روز با شن دریا خانه ای می ساختند. می خواستند این خانه دوام داشته باشد. قصدشان بود به دریا واصل شوند، با دریا یکی شوند بدن زنان، بدن همسران، بدن اسبان، بدن پسران، بدن دختران که به کیسه های شن و کالسکه های طلایی و اسبان عرب زیبا بافته شده بود به پایان دریا رفتند، اما دیگر دریایی نبود. زنان در قایق های شکسته آزاد آزاد

غرق می‌شدند و کسی دیگر در باره جلالشان و گمراهیشان صحبت نمی‌کرد. مردی را دیدم با اسبش لحظه به لحظه دیده نمی‌شد. چهره اسب هم مستقیم بر مرم‌های دریا می‌رفت، موج‌های دریا. پیرهن سفید و کهنه من و مادرم روی آب تلوتلو می‌خورد. مادرم را صدا می‌کردم، جواب نمی‌داد. آن شب قرار بود در بیمارستان ساده بگذرد. در هوای مسموم کنار چادرها آتش‌ها روشن کرده بودند. راه عبور به چادرها بسته بود. دو سرباز مفرغی با خنجر چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و خاکسترها را با احترام و تکریم جمع می‌کردند. صندلی نبود که بنشینیم و درختان را تماشا کنیم. خیال می‌کردیم همه این وقایع دیروز اتفاق افتاده است. اما نه امروز در ساعت ده صبح اتفاق افتاده بود. همه عضلات ما به طور وحشیانه‌ای درد می‌کرد. نه از ما نه از طیبیان کاری ساخته نبود. رفتم به همه اتاق‌های بیمارستان‌ها، به همه ملافه‌ها هاشور بزخم. امشب قرار بود در بیمارستان ساده بگذرد، مرگی نباشد.»

آیا ما سه نفر، من و آشپز و کولی سرگردان، در خلسه و ابهام مانده بودیم و آیا این مدخل مرگ بود؟

کافه دریا رونق گرفته بود. ما به مشتریان صبحانه، ناهار و شام می دادیم. در هر وعده کافه پر می شد و خالی می شد. از درآمد کافه یک خانه با پانزده اتاق خریدیم که مبدل به مسافرخانه‌ای کوچک شد. تابستان‌ها اتاق‌های مسافرخانه از مسافر پر می شد و خالی می شد. آشپز سوسیالیست کنار مسافرخانه دو اتاق خرید که مبدل به مطبخ شد. هفته‌ای سه روز به مطبخ می رفت. مطبخ هم مملو از بیمار بود. از بیماران ویزیت نمی گرفت. می گفت: «من تجارت پزشکی نمی کنم.»

دختر سیاهپوست آشپز قابلی شده بود که آشپزخانه را اداره می کرد. سه چهار تا کارگر هم برای آشپزی و سالن کافه استخدام کرده بودیم. سالن کافه به دست کولی سرگردان و من بود، مسافرخانه اداره‌اش به دست آشپز سوسیالیست بود. با همه مشتریان فراوانی که داشتیم، کیفیت غذاهای ما روز به روز بهتر می شد. سلیقه مشتریان به دستان آمده بود. ما گاو صندوق هم نداشتیم. سارق در بندرگاه نبود. هنوز فساد پایتخت به سراغ بندرگاه نیامده بود. صندوقی گذاشته بودیم. قیمت غذاها هم روی دیوارها نوشته شده بود. مشتریان غذا را می خوردند و پول غذا را در صندوق می ریختند. صندوق را از چهار طرف با کاغذ سیاه پوشانده بودیم که کسی نفهمد دیگری چقدر در صندوق ریخته است. کولی سرگردان و آشپز سوسیالیست می گفتند: «ما از این همه خوشبختی نگران هستیم. ما آن قدر به این کافه امید نداشتیم.»

من گفتم: «شاید ما هنوز در اوهام هستیم.»

کولی سرگردان گفت: «شاید. من همیشه از خوشبختی وحشت داشتم. همیشه جنگ‌ها و انقلاب‌ها زمانی رخ می‌دهد که مردمان در اوج خوشبختی هستند.»
گفتم: «کولی سرگردان خیلی بدبین هستید.»

گفت: «در زندگی شخصی‌ام دیده‌ام که انسان در اوج ناگهان افول می‌کند و در مردابی غرق می‌شود. بگذریم، باید برای کافه چراغ‌های تازه بخریم و برای پیاده‌روی کنار کافه صندلی تابستانی و میز بخریم. شب‌ها بیرون از کافه خیلی مشتری داریم.»

کولی سرگردان به پایتخت رفت. بعد از یک روز تعدادی صندلی و میز آبی‌رنگ خرید و به پنجره‌های کافه پرده زد، به رنگ آبی.

کولی سرگردان می‌گفت: «ما روزهای اول که این کافه را افتتاح کردیم، کافه پرده نداشت. مشتریان خیال می‌کردند در آکواریوم زندگی می‌کنند. همه صندلی‌ها، پرده‌ها، میزها را رنگ آبی گرفتم که با سقوط همراه نشوند.»

گفتم: «کولی سرگردان خیالاتی شده‌ای.»

کولی سرگردان گفت: «امروز روز خیالات و توهمات واقعی است.»

آشپز سوسیالیست در مطبخ مریض داشت. روپوش سفید بر تن و لبخند بر لب داشت. کولی سرگردان به من گفت:

«آن قدر مشغله داریم که فرصت یأس فلسفی نداریم که بگوییم از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم. این مشغله آدم‌های بی‌کار و بی‌درد و مرفه است. همیشه

خوشحال بوده‌ام که مرفه نبوده‌ام تا ابله باشم. من در جوانی یک شوخی داشتم. می‌گفتم: این خانم یا این آقا شاهکار داستایوفسکی است؛ یعنی ابله است. کم کم ابله‌ها و خیلی باهوش‌ها را رها کردم. گفتم من قاضی و داور دیگران نیستم. کسی از من برای خوشبختی و بدبختی اجازه نگرفته است. بگذار همه در جهلشان بمانند. من هم در آفتاب راه می‌روم. فقط دیگران را نظاره می‌کنم. آن قدر آرام از کنار دیگران عبور می‌کنم که کسی حضور من را حس نمی‌کند. در آینه که نگاه می‌کنم برنده این جهان هستم که گیسوانم در جوانی یکدست سفید شد.»

شب آمده بود آشپز سوسیالیست هنوز در مطب بود.

تابستان هر سال فصل شکفتن و رونق بندر بود. گروه‌های ارزان‌قیمت موسیقی به بندر می‌آمدند و سینمای بندر افتتاح می‌شد. سینما تابستانی بود، صندلی‌های اندکی داشت، حتا تماشاچیان روی زمین و پله‌ها می‌نشستند. سینما در تابستان فرصتی بود که ماهیگیران و کارگران بارانداز در سینما یکدیگر را با خانواده‌شان ببینند. در زمستان همه در کلبه‌های خود در پشت پرده‌های ضخیم برای فرار از سرما بودند. از دیروز صبح که هوای بندر آفتابی بود، صندلی‌ها و پرده سینما را صاحب سینما داده بود رنگ سفید بزنند. سینما در هفته آینده با یک فیلم عاشقانه جدید افتتاح می‌شد. ماهیگیران و کارگران بارانداز از امروز بلیت خریده بودند؛ بلیت ارزان. همه با خانواده می‌آمدند. نیم ساعت قبل از شروع فیلم همه با هم احوالپرسی می‌کردند و از حال یکدیگر باخبر می‌شدند که در سال گذشته چه کسی مریض شده است و چه کسی عروسی کرده است و چه کسانی برای همیشه بندر را ترک کرده‌اند و چه کسانی به جای آنان آمده‌اند. هوا که تاریک می‌شد، فیلم آغاز می‌شد. گاهی مهتاب بود، تماشاچیان فیلم را رها می‌کردند به آسمان خیره می‌شدند. خیلی از جوانان ماهیگیر همسر آینده‌شان را در سینما پیدا می‌کردند. در پایان تابستان قرعه‌کشی می‌شد. به کسی جایزه می‌دادند که در طول تابستان فیلم را بیش‌تر از دیگران دیده است. هر وقت فرماندار بندر با خانواده‌اش به سینما می‌آمد اگر در وسط فیلم رسیده بودند به احترام فرماندار فیلم را از اول نمایش می‌دادند. تماشاچیان اعتراضی نداشتند، چون با یک بلیت یک فیلم را دو بار دیده بودند. همه آرزو داشتند فرماندار و خانواده‌اش هر شب به سینما بیایند. تماشاچیان وقتی اعتراض داشتند که قهرمان منفی فیلم به پیروزی می‌رسید. سوت می‌زدند، بر زمین پا می‌کوبیدند و صاحب سینما مجبور می‌شد چراغ‌ها را خاموش کند، به جلوی پرده بیاید و بگوید: «همشهری‌های عزیز من! صبر کنید، تحمل

داشته باشید. این قهرمان منفی در پایان فیلم به سزای اعمالش می‌رسد.»

تماشاچیان دست می‌زدند و فیلم دوباره آغاز می‌شد. گاهی هم تماشاچیان از صاحب سینما می‌خواستند که قهرمان مثبت فیلم را که پر از مردانگی و از خودگذشتگی بود به بندر دعوت کند. صاحب سینما می‌گفت: «وظیفه من است. به موقعش این دعوت صورت می‌گیرد.»

شب چراغ‌ها خاموش شد و فیلم عاشقانه آغاز شد. دختری در فیلم عاشق پسری بود که به دختر توجه نمی‌کرد. دختر روزها از غصه پشت پنجره قناری‌ها را دانه می‌داد و مدام برای پسر آوازهای عاشقانه می‌خواند. پسر هنگامی که از جلوی پنجره دختر عبور می‌کرد، می‌گفت: «عزیز من، من کار دارم. نمی‌توانم هر روز به آوازهای عاشقانه تو جواب دهم. مادری پیر دارم که باید خرج او را بدهم. می‌دانی که هزینه مداوای بیمار بسیار گران است.»

اما دختر باز آواز می‌خواند و گریه می‌کرد. تماشاچیان هم زن و هم مرد گریه می‌کردند. بچه‌ها در سینما یا خواب بودند یا ساندویچ می‌خوردند. در حیرت بودند چرا پدر و مادرهایشان گریه می‌کردند. دختر از جفای پسر می‌خواهد دست به خودکشی بزند، به کنار رودخانه‌ای می‌رود که خود را در آن غرق کند. تماشاچیان اشک‌های خود را پاک می‌کنند و یکصدا فریاد می‌زنند: «دختر این کار را نکن. پدر و مادر تو از غصه دق می‌کنند.»

دختر کمی از کنار رودخانه کنار می‌رود. تماشاچیان با مسرت هورا می‌کشند و شادی می‌کنند و فریاد می‌زنند: «آفرین بر تو دختر حرف گوش کن.»

موسیقی فیلم به اوج می‌رسد. دختر به کنار رودخانه می‌آید، سر به آسمان می‌کند: «خدایا از تو معذرت می‌خواهم. مرا ببخش، اما تو می‌دانی عاشقی چه درد

بی‌درمانی است.» و خود را در رودخانه پرتاب می‌کند.

سالن در سکوت فرو می‌رود. باران می‌آید. فیلم متوقف می‌شود. تماشاچیان با غصه سالن تابستانی را ترک می‌کنند. چراغ‌ها روشن می‌شود. از شب دوم ماهیگیران و کارگران بارانداز با خانواده‌هایشان با چتر بر سر به تماشای فیلم آمدند، اما باران بیداد می‌کرد. مجبور شدند سالن را ترک کنند به امید شب چهارم. چهار شب در بندر در سالن تابستانی باران آمد و فیلم هنگامی که دختر خود را به رودخانه پرتاب می‌کرد، قطع می‌شد. هیچ‌کس در بندر پایان فیلم را نمی‌دانست. فقط صاحب سینما می‌دانست. در یک سیلوی کنسرو ماهی صندلی گذاشته و بلیت فروخته بود و بقیه فیلم را برای تماشاچیان تعریف می‌کرد و آنان لذت می‌بردند. تنها حسن این فیلم عاشقانه آن بود که پسران و دخترانی که شباهت به هنرپیشه‌های فیلم داشتند در ازدواج شانس بیش‌تری داشتند.

شهردار بندر یک سالن را کنار دریا برای کنسرت تابستانی آماده کرد. سالن را رنگ زده بودند، صندلی‌ها را رنگ زده بودند و یک سن برای ارکستر ساخته بودند. برای یک هفته بلیت‌های کنسرت فروش رفته بود. از شهرهای اطراف بندر هم بلیت کنسرت را خریده بودند. شهردار، بخشدار، من، آشپز سوسیالیست، کولی سرگردان و دختر سیاهپوست به ایستگاه راه‌آهن برای استقبال اعضای ارکستر رفتیم. وقتی از پله‌های قطار پایین آمدند، کولی سرگردان گفت: «همان ارکستر مسافرخانه هستند، بدون رهبر.»

ما را که دیدند اشک در چشمانشان حلقه زد. ما آن‌ها را به مسافرخانه خودمان بردیم. دو اتاق تمیز به آن‌ها دادیم. گفتم: «ظهر در کافه دریا مهمان ما هستید. شهردار و بخشدار و صاحب سینما و مدیر شیلات هم هستند؛ یک ضیافت کوچک.»

مثل همیشه محجوب و آرام بودند. مثل همیشه لبخند به لب داشتند. کولی سرگردان و دخترک سیاهپوست دو سه نوع غذا پخته بودند. با دو سه نوع سالاد و دسر. در ساعت مقرر آمدند. آشپز سوسیالیست اعضای ارکستر را به شهردار و بخشدار، صاحب سینما و مدیر شیلات معرفی کرد. زود غذاها را به سر میزها آوردیم. می‌دانستیم اعضای ارکستر خسته و گرسنه هستند. بخشدار تاریخچه‌ای از بندر برای ما و اعضای ارکستر گفت که جذاب بود. از خصوصیات ماهیگیران و ساده‌دلی آن‌ها گفت که مثل بچه‌ها هستند. «این اخلاق به خاطر دریا و سفرهای آن‌هاست که آنان را شجاع، مهربان و دست و دلباز ساخته است. کسانی که

مدام با مرگ و دریا روبرو هستند چنین صفاتی پیدا می کنند. من هم در جوانی ماهیگیر بودم، به پایتخت رفتم و حقوق خواندم. می توانستم آن جا وکالت کنم، اما نه، داوطلب آمدم به بندر. من مادر و پدر و پدر بزرگم در بندر در خاک هستند. آن ها هیچ وقت این بندر را ترک نکردند. پدرم گفت: در این جا متولد شدم و در این جا هم می میرم. او هم خلق و خوی ماهیگیران را داشت. ما سه چهار نسل ماهیگیر بودیم. خیلی از خویشان ما طعمه دریا شدند اما رستگار هستند که در خاک خاک نشدند.»

سیگار به ما تعارف کرد و سیگاری آتش زد. آشپز سوسیالیست گفت: «آقای بخشدار ناهار آماده است. سیگار را بگذارید برای بعد از ناهار.»

بخشدار گفت: «آقای دکتر عزیز، به چشم.»

غدا خوردن را آغاز کردند.

نوازنده ترومپت از بخشدار پرسید: «هوای بندر همیشه شرجی است؟»

بخشدار گفت: «همیشه شرجی است.»

نوازنده ترومپت گفت: «شماها چه خوشبخت هستید که در این بندر زیبا زندگی می کنید. خبر از دود، بوق اتومبیل، و ترافیک و خشم نیست. مردمانی را دیده ام

همه آرام، صبور.»

بخشدار گفت: «می‌خواهید برای همیشه مهمان ما باشید؟ بمانید تا شما هم صبور شوید. اما چهره شما نشان می‌دهد که صبور نیستید.»

شهردار گفت: «شما نوازنده‌ها تاکنون به این بندر نیامده بودید. ماهیگیران این منطقه آوازهای زیبا دارند برای دریا، برای مرگ، برای عشق، برای عروسی. تا پایان تابستان فرصت دارید این آواها را بشنوید و به نت تبدیل کنید. البته هر آوازی که به نت تبدیل شود مقداری از زیبایی‌اش را از دست می‌دهد.»

نوازنده گفت: «همین مقدارش غنیمت است. ما این کار را خواهیم کرد.»

آشپز سوسیالیست گفت: «آقایان چرا تاکنون به کافه ما نیامده بودید؟»

بخشدار گفت: «ما چهار نفر مثل شما سوسیالیست هستیم. عادت نداریم در کار دیگران دخالت و کنجکاوی کنیم اما ما می‌دانستیم شما پزشک متخصص قلب و عروق هستید. دوست شما شاعر است و این خانم...» کولی سرگردان را نشان داد. «مترجم دو سه زبان هستند. ما چهار نفر زندگی ساده‌ای داریم. همسران ما در بندر برای بچه‌های ماهیگیران یک مدرسه باز کرده‌اند. شهریه نمی‌گیرند. حتا به زنان ماهیگیران آشپزی هم یاد می‌دهند.»

شهردار گفت: «ما اطلاع داریم مردم این جا را به رایگان معالجه می‌کنید ولی اگر یک روز به هر دلیل خواستید بندر را ترک کنید، تکلیف بیماران شما چه می‌شود؟»

آشپز سوسیالیست گفت: «نگران نباشید. فکر آن را هم کردم.»

بخشدار گفت: «ما بسیار خوشحال هستیم که کافه شما زود رونق گرفت. می‌دانیم شما سلیقه غذایی این منطقه را عوض کردید. ما باز هم یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. خدا حافظ.»

بخشدار، شهردار، مدیر شیلات و صاحب سینما با گرمی با ما خدا حافظی کردند. اعضای ارکستر به مسافرخانه رفتند. خسته بودند. گفتم: «شب شما را ملاقات خواهم کرد.»

اعضای ارکستر از ما خواستند شام را بیرون از کافه، کنار دریا صرف کنیم، ما هم استقبال کردیم. کارگران کافه صندلی‌ها و میزها را به کنار دریا بردند. شب مهتاب بود. ما چهار نفر لباس‌های نو پوشیده بودیم. کولی سرگردان گفت: «ما در سال تحویل هم این قدر شیک نبودیم.»

نوازنده گیتار گفت: «خانم در حیرتم که تو زنده ماندی و توانستی از آن مسلخ فرار کنی. ما اعضای ارکستر، به جز رهبر ارکستر که همکار صاحب مسافرخانه بود، نگران تو بودیم و همیشه خیال می‌کردیم تو را هم سم‌خور کرده است و کشته است و جنازه‌ات را در زیرزمین مسافرخانه چال کرده است.»

آشپز سوسیالیست گفت: «کمی برای ما گیتار بزن. امشب استثنایی است؛ شبی که همه ما از مسلخ مسافرخانه نجات پیدا کردیم و همدیگر را پیدا کردیم.»

نوازنده گیتار قطعه‌ای از موسیقی اسپانیا نواخت که با مهتاب یکی شد. کولی سرگردان از سکوت بیرون آمد، گفت: «من بودم و مادر پیرم. یک شب مادرم را به کافه صاحب مسافرخانه بردم. هنوز قهوه نخورده بودیم که آمد سر میز ما، گفت: این خانم مادر شما هستند؟ گفتم: بله. گفت: چقدر به شما شباهت دارند. از چهره‌شان معلوم است که از خاندان اشراف هستند. فهمیدم لاف‌زن و دروغ‌گوست. من و مادرم دو کولی بینوا بودیم. آن شب هم استثنا بود که در آن کافه بودیم. گفت: این شماره تلفن من است. فردا با من تماس بگیرید. حتما تماس بگیرید. من منتظر شما هستم. شب به‌خیر. دست مادرم را بوسید و رفت. از پشت شیشه‌های بخارگرفته دیدم سوار یک اتومبیل مجلل سیاه‌رنگ شد. من و مادرم مبهوت از آن شب از آن آقا و از آن اتومبیل، به خانه آمدیم. مادرم گفت: مثل این که

اقبال به ما روی آورده است. شاید از این زندگی نکبت‌بار خلاص شدیم. من گفتم: مادر، شاید هم کاملاً از زندگی خلاص شویم. سکوت کردیم. صبح زود به شماره تلفنی که دیشب مرد در کافه داده بود، تلفن کردم. آدرس مسافرخانه را داد. گفتم: من غروب در انتظار شما هستم. غروب بهترین لباسم را پوشیدم، موهایم را پشت سرم حلقه کردم. مرا به اتاقش در طبقه هفتم مسافرخانه راهنمایی کردند. مرد آسانسورچی در آسانسور به من نگاه‌های بدی می‌کرد. گفتم: به طبقه هفتم رسیدیم. بفرمایید، در روبرو. زنگ زد. خود صاحب مسافرخانه در را باز کرد. گفتم: خوشحال هستم که شما را می‌بینم. معطل نشوید. در اتاق روبروی اتاقش را باز کرد. داخل شدیم. گفتم: این اتاق متعلق به شما خواهد بود. در کمد‌ها را دانه دانه باز کرد. گفتم: این لباس‌ها متعلق به شماست. انواع کت و دامن‌ها بود در رنگ‌های متفاوت. سه چهارپالتوی پوست و شاید صد جفت کفش و پوتین بود. تختخواب مجللی هم در اتاق بود. اتاق پر از آینه‌های عتیقه و تابلوهای اصل گاوگن، سزان، مانه، مونه بود. صاحب مسافرخانه گفتم: من عقب‌افتاده هستم. از نقاشی‌های پیکاسو و موسیقی استراوینسکی و شونبرگ نفرت دارم. خوب دیگر شما را خسته نمی‌کنم. ماه به ماه هم حقوق شما را خودم می‌آورم. شما در این طبقه نگهبان من خواهید بود. من دشمن زیاد دارم. شغل شما این است که باید قبل از من غذا بخورید شما پیش مرگ من هستید. مهم‌ترینشان آشپز سوسیالیست است. یک شاعر مفلوک هم هست که پیش مرگ من است. برای این کار از من حقوق می‌گیرد و کرایه اتاق نمی‌دهد. شما از این اتاق بیرون نمی‌آید. من هر وقت با شما کاری داشتم خودم نزد شما می‌آیم. من شایعه کرده‌ام شما مترجم من هستید و در گذشته همسریک عرب پولدار بوده‌اید. من تا آمدن حرف بزمن در اتاق را بست و رفت. من در میان اتاق حیران ایستاده بودم و گاهی چشمانم از اشک پر می‌شد. یک شب مرا به کافه‌اش برد، گفتم: من یک ملاقات مهم دارم. تو باید ساکت بنشینی و حرف نزنی. به دنبال یک زن از کافه خارج شد.

«یکبار راننده‌اش مرا به خانه مادرم می‌برد. من برای مادرم غذای یک هفته‌اش را می‌بردم. شاعر! تو به من تلفن می‌کردی و حرف‌های عاشقانه می‌زدی. من وقتی پیغام‌های تو را می‌شنیدم، می‌گفتم واقعا شاعر ساده است. کم‌کم روزهای پایانی می‌رسید. من نگران شما دو نفر بودم. آن پیرزن که، شاعر! تو را پسرش خطاب می‌کرد، زن سابق صاحب مسافرخانه بود که در زمان فقر همسرش بود. آن زن که می‌گفتند دختر صاحب مسافرخانه است، معشوقش بود و رهبر ارکستر و پیرزن خبرچینش بودند. این‌ها همه از اسرار صاحب مسافرخانه خبر داشتند. از آدم کشتن‌هایش، از قاچاق کوکائین و سرقت‌های او.

«تلفنچی و آسانسورچی مأمور کشتن پیرزن، دختر و رهبر ارکستر بودند. آسانسورچی و تلفنچی آنان را به اتاق بیلیارد بردند و شیر گاز را به روی آن‌ها باز کردند. به درها هم قفل بزرگ زده بودند. وقتی پلیس آمد، نه از قفل‌های بزرگ، نه از آسانسورچی و نه از تلفنچی خبری نبود.

«به من هم کم‌کم مشکوک شد. یک شب به اتاق من آمد. می‌خواست مرا خفه کند، آن قدر فریاد زدم که مسافران به طبقه هفتم آمدند. صاحب مسافرخانه سه چهار روز غیب شد. من در یک روز تعطیل که مسافرخانه پرازدحام بود و رفت و آمد زیاد بود فرار کردم. به منزل مادرم رفتم. بعدها فهمیدم مادرم را به گروگان گرفته بودند و یک روز غروب او را خفه کردند و جنازه‌اش را در یک جاده متروک گذاشتند. دیگر می‌دانستم خانه مادرم امن نیست.

«یک روز که شاعر تلفن کرد، برای اولین بار گوشی را برداشتم و گفتم: جان تو و آشپز سوسیالیست در خطر است. و پس از آن تلفن، خانه مادرم را برای همیشه ترک کردم. مدتی با کولیان زندگی کردم. من از بچگی وقتی پدرم را کشتند با مادرم که کولی بود با کولیان زندگی می‌کردم. همه موسیقی و آواز آنان را

می دانستم.»

آشپز سوسیالیست و من گفتیم: «جانمان را مدیون تو هستیم.»

گارسون ها شام آوردند. به آب دریا نگاه کردم. صورتم را در آب دریا دیدم: «پس من زنده هستم.»

کولی سرگردان هم در آب دریا نگاه کرد: «من هم زنده هستم.»

آشپز سوسیالیست هم در آب دریا نگاه کرد: «پس من هم زنده هستم.»

اعضای ارکستر هم در آب دریا نگاه کردند. گفتند: «پس ما هم زنده هستیم.»

آن شب هیچ کس غذا نخورد. غذاها سهم بچه گریه ها شد.

در مدخل سالن کنسرت ازدحام بود. شهردار، مدیر شیلات و بخشدار به تماشاچیان خیر مقدم می‌گفتند. آشپز سوسیالیست بهترین لباسش را پوشیده بود. من کاپشنی را که آشپز سوسیالیست از پایتخت آورده بود بر تن کرده بودم. تماشاچیان از هراس باران چتر بر سر وارد سالن کنسرت می‌شدند. صاحب سینما می‌گفت: «این جا سقف دارد. باران اثر ندارد.» اما کسی گوش نمی‌کرد.

سالن خیلی زود پر شد. برعکس سینما همه ساکت بودند و چشم به سن داشتند. کولی سرگردان و اعضای ارکستر همه با لباس کولی‌ها وارد سن شدند. جمعیت از جا بلند شد. مدتی کف می‌زدند. در چشمان کولی سرگردان اشک بود. ارکستر آرام شروع کرد. کولی سرگردان آرام شروع به خواندن کرد. جمعیت مسحور صدای او بودند، با این که کلمه‌ای از آواز او را نمی‌فهمیدند. ارکستر شروع کرد به تند نواختن. کولی سرگردان با سرعت و زیبایی می‌خواند. همه سالن مبدل به آتش شده بود. به آشپز سوسیالیست که کنارم نشسته بود گفتم: «حیف بود این صدا کشته شود.»

هر چه کولی سرگردان می‌خواند تماشاچیان می‌ایستادند و ابراز احساسات می‌کردند. بارها آهنگ‌ها تمام شده بود و دوباره تماشاچیان تقاضای تکرار داشتند. کولی سرگردان این بار شروع کرد آواز ماهیگیران را برای عشق و مرگ خواند. برای کولی سرگردان آن قدر گل انداختند که کولی سرگردان در گل‌ها گم شد. در چشمان تماشاچیان و کولی سرگردان و اعضای ارکستر اشک بود. شهردار روی سن آمد. گفت: «ارکستر یک هفته دیگر با آوازه‌خوان مهمان هستند. الان شما و

ارکستر و آوازه‌خوان خسته هستید. شب شما به‌خیر.»

سالن آرام آرام خلوت شد. کولی سرگردان از سن پایین آمد. خسته بود. گفت: «ده سال بود که آواز نخوانده بودم. امید نداشتم امشب بتوانم بخوانم. ما کولی‌ها موجودات حیرت‌آوری هستیم.»

شروع کرد به گریه کردن. گفتم: «حیف بود که ما بمیریم، ما که حرفی برای گفتن داشتیم، ما که بچه‌گره‌ها را دوست داشتیم، دریا و روز و شب را هاشور می‌زدیم و در چهار فصل با یک پیرهن سفید زندگی می‌کردیم.»

کولی سرگردان گفت: «شاعر حیف بود که بمیریم.»

ماهگیران در باران ایستاده بودند و در انتظار کولی سرگردان بودند. کولی سرگردان از سالن به خیابان آمد. ماهگیران، ارکستر و کولی سرگردان تا سپیده در خیابان بودند. ماهگیران و کولی سرگردان آواز ماهگیران را می‌خواندند و ارکستر در زیر سرپناه می‌نواخت. تا کنار دریا رفتند. خورشید را همه ما در دریا می‌دیدیم.

امشب کولی سرگردان با یک گروه کولی که همه آکاردئون می‌نوازند، آواز می‌خواند. آوازهای قدیمی کولی‌ها را که همه فراموش کرده‌اند. دیروز دختر سیاهپوست با یک جوان ماهیگیر ازدواج کرد، به ما هم چیزی نگفت. مدت‌ها عاشق جوان ماهیگیر بود. آشپز سوسیالیست به پایتخت رفته است. همه کارهای کافه با من است. کولی سرگردان که شب‌ها کنسرت می‌دهد و روزها در خواب است. من از هیچ چیز شکایتی ندارم. به آسمان و به دریا که نگاه می‌کنم نگران هستم. کافه روال معمولی‌اش را دارد؛ پر می‌شود و خالی می‌شود. اعضای ارکستر اسپانیایی هر ظهر با من ناهار می‌خورند. دوباره بر آسمان لکه‌های خون می‌بینم. به کسی هم نمی‌گویم، چون می‌دانم کسی باور نمی‌کند. تنها کسی که باور می‌کرد کولی سرگردان بود که دیگر نمی‌بینمش. سرش به آواز خواندن گرم است. روز به روز پوست می‌اندازد و جوان می‌شود. وقتی روی نیمکت آبی‌رنگ کنار دریا با هم می‌نشستیم، برایش شعر می‌خواندم. خوب گوش می‌کرد، سؤال احمقانه نمی‌کرد، صورتش نه سنگ بود، نه سرب بود، صورتی بود آغشته به عسل که در حافظه می‌ماند، در حافظه رشد می‌کرد، جوانه می‌زد و سپس مبدل به قطره‌ای اشک می‌شد. هر کس دارد به راه خودش می‌رود. من خیال می‌کردم دختر سیاهپوست تا آخر عمر با ما خواهد بود و کولی سرگردان همیشه شعرهای مرا گوش می‌کند. به کسی نگفتم اما همه امیدهای من در هنگام نگاه کردن به آب آرام دریا پوچ درآمد. تو را دوست می‌داشتم. اصل و فرع جهان برای من هر روز کم‌رنگ‌تر می‌شد. سرفه‌های ماهیگیران پس از خاموش کردن سیگار برایم تسلا بود. از توجهی که دیگران به نقشه‌های جغرافیا داشتند و کشورشان را در نقشه‌های جغرافیا جستجو می‌کردند حذر داشتم. برای زنده ماندن فقط از تو و شاعران اجازه گرفته بودم. در انتظار مرگ بودم. نمی‌دانستم چرا هر روز هذیان‌های دیوانه‌ها مبدل به حقیقت

می شد و در کنارم اتفاق می افتاد. من تنها باید به کوران و ناامیدان هر لحظه لیوانی آب خنک بدهم. کم کم باور می کردم دیگر چیزی را باور ندارم. دیگر عمری نمانده است. دیگر فرصتی نیست که زمان و درختان و دریا و آینده را تصحیح کنم. هرچه میوه بر درخت بود بادی بی امان در باران بر زمین ریخت.

من بودم که در آن روز بارانی در زمین ماندم. باید زیبایی این چهره را که به زودی مفقود می شود ستایش کنم. دستی بر گونه داشت، گیسوان را جمع کرده بود، در پره های سیاه پرندگان خانه کرده بود. آن قدر زیبا بود که جسارت ستایشش را نداشتم. باید تسلیم آن چهره می شدم، لب ها در خاموشی محض چشمان که به ستایش دریا و روزهای خجسته پرداخته بود. من دیگر نمی خواستم از روی پل هایی که در حال سقوط بودند عبور کنم. تسلیم محض بودم. گفتم مرا از یاد ببرند.

از بارانداز به کافه آمدم. وقت ناهار بود. کافه شلوغ بود. گارسون‌ها در رفت و آمد بودند. اعضای ارکستر دور یک میز نشسته بودند. آشپز سوسیالیست از سفر آمد، با یک خانم و آقا به کافه آمدند. دور میز ما نشستند. گفت: «دوستان جوانم را معرفی می‌کنم. خانم پزشک متخصص زنان است و این آقا دستیار من در دانشکده پزشکی بود، متخصص امراض داخلی و قلب و عروق.»

مرا و اعضای ارکستر را هم به دو پزشک معرفی کرد. آشپز سوسیالیست گفت: «از امروز خانم دکتر و آقای دکتر با ما زندگی می‌کنند و مطب آن‌ها بالای کافه آبی خواهد بود. محل زندگی آن‌ها در مسافرخانه ما خواهد بود. صبحانه، ناهار، شام، را همیشه در کافه آبی صرف می‌کنند و مهمان ما خواهند بود. اتفاقات در غیبت مرا بگو.»

گفتم: «دختر سیاه‌پوست عاشق یک ماهیگیر جوان شد و با او ازدواج کرد.»

گفت: «منتظرش بودم. می‌دانستم روزی خواهد رفت.»

«کولی سرگردان با یک گروه کولی آکاردئون‌نواز که اهل شیلی هستند ترانه‌های کولی‌ها را می‌خواند. هر شب سالن پر است. هفته‌ای دو شب هم با ارکستر اسپانیایی آواز می‌خواند.»

ناهار که خوردیم گفت: «من با خانم دکتر و همسرش به مهمانخانه می‌روم که اتاق را تحویلشان بدهم.»
به من گفت: «حقوق زوج پزشک را از درآمد کافه بده. شاید من به یک سفر رفتم. سهم من از کافه سهم آنها شود.»
گفتم: «کدام سفر؟»

گفت: «می‌دانی من همیشه حرف از سفر می‌زنم.»

دکتر و خانم چهره مهربانی داشتند. آشپز سوسیالیست زود برگشت. گفت: «خسته بودند زود خوابیدند. اتاقی به آنها دادم که دریا در قاب پنجره‌شان بود.»
گفت: «به سالن کنسرت برو. به کولی سرگردان بگو قبل از کنسرت به مردم بندر مژده بدهد که بندر آنها صاحب دو پزشک متخصص شده است. خانم دکتر متخصص کودکان و زنان و آقای دکتر متخصص عمومی و قلب و عروق. و این دو دکتر شریف از مردم ویزیت نخواهند گرفت.»
کولی سرگردان مژده را به جمعیت داد. جمعیت بر زمین پای می‌کوبیدند و کولی سرگردان دو آهنگ به افتخار دو پزشک خواند. کنسرت تا سپیده ادامه داشت.
من خسته بودم. به مسافرخانه آمدم، خوابم نمی‌برد. نگران سفر آشپز سوسیالیست بودم، نگران خودم، نگران کولی سرگردان، نگران کارگران کافه آبی و کارگران مسافرخانه کوچک خودمان. با هذیان خوابیدم. گفتم شاید همه این حرف‌ها را فردا فراموش کنم.

روزهای تعطیل همه با هم ناهار می خوردیم؛ من، آشپز سوسیالیست، آشپزان، کولی سرگردان و گارسون‌ها. در تعطیلی امروز اعضای ارکستر اسپانیایی، نوازندگان کولی آکاردئون هم اضافه شده بودند. کولی سرگردان میزها را تزیین کرده بود. ردایی سفید پوشیده بود، گیسوانش افشان بود. نوازنده ارکستر اسپانیایی قطعه‌ای را با نوازندگان آکاردئون نواخت. از آثار موسیقی آمریکای لاتین بود. کولی سرگردان هم همراه آن‌ها آوازی غمناک خواند که متعلق به کولی‌های آمریکای لاتین بود. همه ما آرام آرام میوه می خوردیم. کولی سرگردان تلویزیون را روشن کرد، برنامه اخبار بود. در میان اخبار جنگ و انفجار، مسافرخانه‌ای را که من و آشپز سوسیالیست و کولی سرگردان و اعضای ارکستر اسپانیایی سال‌ها در آن عمر گذرانده بودیم، نشان داد. مسافرخانه متروک و خراب شده بود. تلویزیون صاحب مسافرخانه را نشان داد، با قیافه تکیده و غمگین با لباس مندرس و چشمان بی‌خواب کشتن دختر، پیرزن، و رهبر ارکستر را در اتاق بیلارد شرح داد. گفت: «مأمور کشتن مقتولان در اتاق بیلارد تلفنچی و آسانسورچی مسافرخانه بودند.»

گفت: «این سه نفر از زندگی خصوصی من اطلاع پیدا کرده بودند و همیشه در هراس بودم که روزی مرا تحویل پلیس بدهند. زن کولی که من برای او شناسنامه و گذرنامه جعلی درست کرده بودم و شایعه کرده بودم که شوهر سابقش از پولدارهای عرب است و یک شاعر و یک آشپز که در اصل پزشک بود از دست من فرار کردند. آن زن کولی آوازه‌خوان درخشانی بود و به سه چهار زبان صحبت می‌کرد. آخرین کسی که حکم قتلش را دادم پیرمردی پولدار بود از اهالی یونان.»

سپس پلیس‌ها با دستبند او را از دادگاه بیرون بردند.

من و آشپز و کولی سرگردان و اعضای ارکستر اسپانیایی جلوی تلویزیون به صورت مجسمه‌هایی مومی درآمدہ بودیم کہ ہر آن ہراس آن بود از گرمای کافہ آبی آب شویم. کولی سرگردان با نوازندہ گیتار آوازی خواند کہ شعرش این بود: «آیا ما باور کنیم کہ زندہ ہستیم؟»

آشپز سوسیالیست گفت: «کولی عزیز ما زندہ ہستیم. شما در این کابوس چندسالہ بیش‌تر از ہمہ ما زجر کشیدہ‌اید و عمر را باختید، اما ہنوز زیبا ہستید و صدای خوشی دارید.»

در چشمان کولی سرگردان اشک بود. گفت: «خوشحالم در نگاہ شما و شاعر، تبرئہ شدم و شما دانستید من بی گناہ بودم.»

من گفتم: «زندگی من و آشپز سوسیالیست را شما نجات دادید.»

گفت: «من خستہ ہستم. می‌روم اتاقم استراحت کنم. شب کنسرت دارم.»

کافہ را ترک کرد، با پای برہنہ کافہ را ترک کرد.

ما تا صبح در خیابان با چشمان ماتم‌زدہ و متعجب او را تعقیب کردیم. اعضای ارکستر اسپانیایی و نوازندگان آکاردئون ہم خداحافظی کردند و بہ اتاقشان رفتند. گارسون‌ها غذاها را کہ دست‌نخورده بود از روی میزها جمع کردند و بہ آشپزخانہ بردند تا بہ بچہ‌گربہ‌ها بدهند و کافہ را برای مشتریان شب آمادہ کردند.

فردا صبح در اتاق کولی سرگردان را من و آشپز سوسیالیست زدیم. خبری نشد. نگران شدیم. نوازنده گیتار ارکستر با چشمان خواب‌آلود گفت: «دیشب با گروه نوازندگان آکاردئون با قطار رفتند. کسی نمی‌داند کجا رفتند.»

آشپز سوسیالیست گفت: «من منتظر این واقعه بودم. همیشه در شعرها خوانده بودم که کولیان خانه به دوش هستند و در یک مکان نمی‌مانند و در مکان جوانه نمی‌زنند. وقتی که در مسافرخانه بود زندانی بود، وگرنه روز اول فرار می‌کرد. وای بر کسی که عاشق زن یا دختر کولی شود. تا امروز هم که با ما ماند می‌خواست ثابت کند که در قتل‌ها با صاحب مسافرخانه شریک نبوده است. باور نمی‌کرد ما حرف‌هایش را باور کنیم. تا روز تعطیلی که تلویزیون مصاحبه با صاحب مسافرخانه را پخش کرد خیالش راحت شد. دیگر در بندر و با ما کاری نداشت. نمی‌دانم شاید روزی دیگر دوباره ملاقاتش کردیم. نمی‌دانم شاید همه زندگی من و تو خواب بوده است و این آخرینش نیست.»

گفت: «باید بروم مسافرخانه، دکتر و همسرش در این بندر تنها هستند.»

رفتم کنار دریا روی نیمکت آبی‌رنگ نشستم که غروب‌ها با کولی سرگردان روی آن می‌نشستم. من نمی‌دانستم صدای خوشی دارد. خودش هم هیچ‌وقت اظهار نکرد. دریا آرام بود. گاهی مرغان دریایی از روی سرم پرواز می‌کردند و به نقطه‌ای نامعلوم می‌رفتند. عادت کرده بودم همیشه به هر چه دلبسته شوم خیلی زود آن

چیز بمیرد، بپوسد، خاکستر شود و من با عجله آن خاکستر را جمع کنم و به دریا بریزم. غروب کم کم برایم غباری دلزده شده بود. غروب‌ها خیلی بی‌رحمانه مرا خاموش می‌کردند. چهره‌اش را در چادرهای کولیان یا میان هزاران نوازنده آکاردئون و گیتار در باران می‌دیدم که مرا نگاه نمی‌کرد. کم‌کم به جویبارهایی فکر می‌کردم که بی‌آب بودند و خاموش بودند. دستم را در زمین مرطوب خاک کردم.

تلوتلوخوران به کافه آمدم. کافه پر از مشتری بود. همه با ولع غذا می‌خوردند و سیگار دود می‌کردند و از خاطرات خود می‌گفتند.

دیگر هیچ چیز این جهان به من مربوط نبود. رفتم کفش‌های کولی سرگردان را از زیر میز برداشتم و بردم به دریا انداختم. خیلی زود کفش با این که سبک بود به اعماق دریا رفت. دو روز کافه را تعطیل کردم. همه کافه را، صندلی‌ها، دیوارها، میزها را به رنگ آبی درآوردم، رنگی که کولی سرگردان دوست داشت. عکس کولی سرگردان از شب‌های کنسرتش را به دیوار زدم. آشپز سوسیالیست آمد. گفت: «یک بازی دیگر تمام شد. باید به سوی یک بازی دیگر برویم.» کافه روز به روز از مشتری پر می‌شد و خالی می‌شد. دکتر و همسرش هزاران بیمار را ویزیت می‌کردند. گاهی گارسون‌ها سیگار می‌کشیدند و گاهی سیگار را ترک می‌کردند. مردم بندرگاه کولی سرگردان را فراموش کرده بودند. گاهی جوانان می‌گفتند چشمان پرفریبی داشت. مثل این که صد سال از کنسرت‌های پر غوغای کولی سرگردان گذشته بود. ماهیگیران به دریا می‌رفتند و ماهی صید می‌کردند، زنانشان بچه می‌آوردند، کارگران در شرجی و گرما عرق می‌ریختند، بارها را از کشتی‌ها تخلیه می‌کردند، خیال می‌کردند زندگی همین است.

آشپز سوسیالیست گفت: «من به یک سفر می‌روم. تو در غیبت من از مهمانان من در کافه آبی پذیرایی کن.»
یکی از نوازنده‌ها روزنامه صبح را آورد. عکس صاحب مسافرخانه در صفحه حوادث چاپ شده بود که در زندان خودکشی کرده بود. آشپز سوسیالیست گفت:
«انتظارش را داشتم.»

از پنجره کافه بندر را نگاه می‌کنم. باد است، از مهمانان خبری نیست. شاید به دفن مردگان رفته‌اند؛ مهمانانی که در باران بی‌خیال و امیدوار به روز و شب و عاشق هوای بارانی، عاشق هیاهو، عاشق غذاهای خوشمزه و به هنگام خاموشی سزاوار دشنام هستند. بیرون از کافه آبی باران است. از مهمانان خبری نیست. شاید از دفن مردگان بازگشته‌اند. آن‌گاه که ما بمیریم، مهمانان به دفن ما خواهند آمد. در باران نگون‌بخت‌ها از پشت کافه آبی عبور می‌کنند. مردی با پوست سیاه و لباس قرمز آکاردئون می‌نوازد. عابران برای نوازنده آکاردئون سکه‌های قلابی می‌اندازند. نگون‌بخت‌ها سکه‌های قلابی را با ولع از روی زمین برمی‌دارند. باران می‌بارد، باران می‌بارد، از مهمانان خبری نیست. از آشپز سوسیالیست خبر ندارم، نگون‌بختان خیس از باران به میدان رسیده‌اند. کم‌کم محو می‌شوند و این پایان روز بارانی است. از مهمانان خبری نیست. غذاها روی میزهای کافه آبی مانده است. از مهمانان خبری نیست.

آشپز سوسیالیست گفت: «من به سفر می‌روم. در انتظار من نباش. روز را به شب برسان و شب را به روز.»

پره‌ای کبوتران روز مرا گشایش می‌دهند، آفتاب در مدال‌های سربازان از جنگ‌برگشته جا می‌گیرد و پس از لحظه‌ای ذوب می‌شود و خاموش می‌شود. هر چه هست صدای ذوب این مدال‌ها تا غروب در کافه آبی طنین دارد. این تدبیر کهنه‌ای است که باید با هر وسیله‌ای خود را به شب کافه آبی برسانم؛ شبی که آویخته به زنان حسرت‌زده و مردان خاموش در کافه آبی است. کسی به ما نیاموخت چگونه از این پل معلق روبروی کافه آبی عبور کنیم و به سلامت از رود جوشان بگذریم. غذا را هر شب گرم می‌کردم، وقتی کافه تعطیل بود، بی‌حوصله می‌خوردم. گاهی کفش‌های کولی سرگردان را از برگ پر می‌کردم. سنگ‌های پراکنده را جمع می‌کردم، خیال می‌کردم الماس است اما کسی خریدار نبود.

باران بهاری، نامی که من به آشپز سوسیالیست داده بودم، در آخرین روزها گفته بود: «در صندوق کافه عکس همسرم و دو پسر هم هست که در بمباران‌های شبانه کشته شدند. من و همسرم در دانشکده پزشکی همکلاس بودیم. تخصص زنان داشت. عکس پدرم و عکس مادرم که هر دو پزشک بودند، سه مدال برای روزهایی که در جبهه بودم و در بیمارستان صحرایی زخمی‌ها را مداوا می‌کردم نزد تو امانت باشد.»

در غروب‌ها گاهی با باران بهاری از مرگ، از نیازهای دورمانده از آدمی حرف می‌زدیم. من شهادت می‌دادم همه حس‌های آدمی تهی از سرشاری عشق است، نیاز آدمی فقط به نان و اتاقی گرم است، جهان دیگر مشتاق دیدار ما نیست. با کفش‌های تابستانی در زمستان به دنبال نشانی هستیم. می‌گویند در آن نشانی خوشبختی تقسیم می‌کنند، باران بهاری! که ما غایب بودیم. همیشه دلم می‌خواست به نقطه اول بازگردم. همیشه به آنانی که از کنارم می‌گذشتند می‌گفتم آنان روزی عاشق بوده‌اند که اکنون چنین پوک و دلمرده از کنارم می‌گذرند. همه آن کسانی که گیسوان خیس داشتند عشقشان را از یاد برده‌اند. خیال می‌کنند راه نجات گریختن است. بگذار بگریزند. اما من و تو اندک اندک به پیامبران و گل‌های سرخ خو می‌گیریم. کوه‌ها به شب‌ها و آدم‌های صبور و شاخه‌های انگور تکیه داده‌اند. من از انتقال ابر به بندر و تکیه به صندلی‌های کهنه بارانداز وحشت دارم. از تو می‌پرسم چرا هیچ کس چیزی شگفت نمی‌آفریند. همیشه شنبه یکشنبه است و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تعطیل هستند. نه انگورهای طلایی تابستان نه به لب‌هایی که آغشته به گل سرخ و دریاست پرواز نمی‌کنند. هر چه هست، نفرین ماست بر زمستانی که قرار است با سرما و برف بیاید. همه آرام آرام به پیرمردان، به لباس‌های کهنه، به محله‌های قدیمی که در حال فروریختن است و عکس‌های سیاه و سفید خو می‌گیرند. حد و حدود شادمانی آن‌ها گرفتن روزنامه‌های صبح است که در زیر باران مانده است و ستایش گل سرخی که دیگر در گلدان نیست. من و تو باید با شتاب به کجا برویم؟ من و تو که به هیچ مهمانی‌ای دعوت نداریم. باید باور کنی در زیر پوستم گذشته را مخفی کرده‌ام. به سخنان حکیمانه هیچ کس گوش نمی‌دهم، همه یاوه و دشنام است. زخم‌هایم در پاییز سر باز می‌کنند. با همه اثاثیه این جهان خداحافظی می‌کنم؛ یخچال، تلویزیون،

مبل‌ها، اجاق گاز، ماهواره، چرخ‌گوشت. خنده‌ام می‌گیرد همه حیثیت خود را برای خریدن این اشیا به باد می‌دهند. اگر آدم آب خنک نخورد گردش زمین متوقف می‌شود؟

به دنبال لطافت صبح هستم. کدام صبح، کدام لطافت؟ تا امروز هر چه از آسمان بر من باریده است سنگین و خاموش بوده است، تکه‌های مذاب قیر بوده است که من از انتها در آن فرو رفته‌ام. به خیابان و میدان و کوچه و باغ و سینما نمی‌خواهم بروم که خوار شوم. من که در ملاقه‌هایم شاهزاده‌ای بی‌تاج و تخت هستم منتظرم کالسکه طلایی‌ام برسد، سوار شوم. شرف آدمی موکول است به سوار شدن من به کالسکه طلایی. کمی از اندوه‌هایم برای تو گفتم. دیگر مثل همه تاریخ دوستیمان ساکت می‌شوم.

قول داد ساکت باشد، به قولش وفادار ماند. فقط به مردمان سلام و از آن‌ها خداحافظی می‌کرد و گاهی از هوا حرف می‌زد.

دریا هنوز دریا بود، بارانداز هنوز بارانداز بود، ماهیگیران صبح به دریا می‌رفتند و شب خسته به خانه می‌آمدند، هنوز از باران بهاری کسی خبری نداشت، قایقش را در انتهای دریا ماهیگیران پیدا کرده بودند با یک جفت کفش مردانه سیاه. این کفشی بود که همیشه به پا داشت و یک فندک و یک بسته سیگار. گاهی سیگار می‌کشید؛ در خلوت سیگار می‌کشید. یک دفترچه با کاغذ سفید و دو سه مداد و دو سه مداد پاک‌کن و یک تراش و یک بسته پراز گل نیلوفر و بنفشه و یک سبد سیب‌سرخ هم پیدا کرده بودند. ماهیگیران همه را به ساحل آوردند و تحویل شهردار دادند. حجم بی‌پایان شرحی در بندر. همه با هم مهربان شده بودند و یکدیگر را برای غیبت باران بهاری تسلا می‌دادند. از هم می‌پرسیدند این پایان تابستان است یا آغاز تابستان است، اما آغاز گرما بود. آغاز شرحی گسسته بود. حتا همه ما در بندر اعتقاد یافته بودیم که خوشبختی و عشق دیگری می‌آورد. کم کم ما از ورای مه و باران یکدیگر را می‌دیدیم که مبدل به سنگ شده بودیم. من گاهی که به شب خیره می‌شدم، شبخ عشق و باران بهاری را در میان درختان صنوبر می‌دیدم. من گاهی در آسمان بندر هواپیما را می‌دیدم که فرودگاه را گم کرده بود و روی بندر بی‌هدف در آسمان چرخ می‌زد. می‌دانستم که پس از تمام شدن بنزین در بندر سقوط خواهد کرد. آیا من نگران مسافران هواپیما بودم؟ من در شب نخستین کسی بودم که از شیشه‌های کافه آبی سقوط هواپیما را در آینه و دریا دیدم. دریا انبوه از تکه‌های هواپیما شد. چمدان‌ها، شیشه شیر کودکان و سی‌دی‌های باخ روی دریا شناور بودند. دیگر به هیچ چیز اعتقاد نداشتم و هیچ چیز را باور نمی‌کردم. باور من حرف‌های گاه‌گاهی باران بهاری بود که غایب بود.

شهردار و بخشدار جلوی کافه آبی یک تابوت خالی گذاشته بودند. لباس سفید به تن داشتند. هر کس از کنار تابوت عبور می کرد تابوت را می بوسید، یک سیب سرخ و شاخه ای گل نیلوفر درون تابوت می انداخت. امروز کافه آبی تعطیل بود. تابوت که پر شد، ماهیگیران تابوت را به دوش کشیدند. پشت تابوت در صف اول من بودم و شهردار و بخشدار و دکتر و همسرش و پیران ماهیگیر با همسرانشان، در پایان صف کارگران بارانداز بودند، ماهیگیران جوان با محبت آرام آرام به دنبال تابوت حرکت می کردند. نوازندگان پشت تابوت مارش عزا می نواختند. هیچ کس زاری و فغان نمی کرد. به کنار بارانداز رسیدیم. یک محوطه پر از شمع روشن و مشعل های روشن بود. تابوت را در آن محوطه به زمین گذاشتیم. ارکستر دو سه آواز کولیان را که باران بهاری دوست داشت نواخت. همه با هم دست دادند. یک ماهیگیر پیر و یک ماهیگیر جوان، یک کارگر پیر بارانداز و یک کارگر جوان بارانداز، یک گارسون و یک آشپز از کافه آبی تابوت را به دریا پرتاب کردند. دریا پر از سیب سرخ شد و بوته های گل نیلوفر. باد آرام آرام تابوت خالی را به انتهای دریا برد. شمع ها و فانوس ها تا صبح در بندر روشن بودند. آن شب تا صبح باران بارید. همه می گفتند این باران بهاری است که می بارد. همه به خانه رفتند.

کافه و صندلی‌ها را رنگ سفید زدم. پرده‌ها را هم از پارچه سفید انتخاب کردم. عکس آوازه‌خوان کولی را از روی دیوار برداشتم. اول پاییز کافه افتتاح شد. اعضای ارکستر اسپانیایی بندر را ترک کردند. من ماندم و دریا و بارانداز و کافه آبی در چهار فصل سال.

پاییز ۱۳۹۳

تهران